

ویرکول

مجله گروه پژوهشی علوم انسانی و هنر دبیرستان علامه حلی

آذرماه نودوپنج

شماره یکم دوره سوم

شماره پیاپی دوازدهم

پوشه:
مهاجرت تحصیلی

رفتم
رفتی
رفت

بلیت تک سفره

مهاجرت کسب و کار من است
دو چمدان بیست و سه کیلویی



به نام خدا

صاحب امتیاز: گروه پژوهشی علوم انسانی و هنر دبیرستان

علامه حلی

گردانندگان: شایان دادبین، حبیب دانشور

صفحه آرا: ملیکاملکی

شماره: یکم دوره سوم / پیاپی دوازدهم

تاریخ: آذرماه ۹۵

باتشکر از:

صادق شوشتری زاده

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت چاپ و انتشارات راه فردا

سر رسید

پوشه

بیرون پوشه

- ۶ سرمقاله: اتفاقی افتاده امروز؟ / شایان دادبین
- ۷ روان نویس: لطفاً مرا نبینید! / پیوند جلالی
- ۸ ماه: درس نخوانده و نمره گرفته / سامان سیفی
- ۱۲ در پوشه: مهاجرت تحصیلی - رفتم رفتی رفت / حبیب دانشور
- ۱۶ گزارش: بلیت تک سفره / حبیب دانشور
- ۱۸ روایت: دو چمدان بیست و سه کیلویی / شبیر امیرنکویی
- ۲۰ روایت: جوجه‌غازها در کمبریج / شقایق بهرامی
- ۲۲ روایت: سکنه مغزی و تصادف / مجید منتظرمهدی
- ۲۶ گفت‌وگو: مهاجرت کسب‌وکار من است / گفتگو با آقای حسین مهدی‌زاد
- ۲۸ داستان کشدار: دکتر مورفی / محمود افشاری
- ۳۰ خانه: هر خانه داستان خودش را دارد / نیما تبریزی
- ۳۲ خیابان: نوش دارو بعد از مرگ تهران / سمیرا هاشمی
- ۳۴ داستان داستان: در دام داستان / نیما بهرامی
- ۳۶ دانشگاه: ببخشید! قضیه از چه قرار است؟ / محسن مهدی‌زاده
- ۴۰ آوانگار: رقص مردگان / شهریار کامکار
- ۴۲ کلاکت: آندری زویاگینتسف، تارکوفسکی جدید سینما / البرز طاهری
- ۴۶ پول توجیبی: مهمانی آقای پ / علی اصغر عبدالکریمی
- مسافرت: پایتخت سفال ایران / امین نوبهار

وقتی می‌خندی
هوای سرد می‌شود
دندان‌هایت اگر نبود
آسمان یک فصل کم داشت.

از کتاب «من گرگ خیالبافی هستم»
الیاس علوی

۱. دانش آموز این جا که بوم کم پیش می‌آمد که به محض خوردن زنگ پایانی برویم خانه. بیشتر روزها در مدرسه می‌ماندیم. در کلاس فرابرنامه یا نشست شرکت می‌کردیم. با معلم‌ها گپی می‌زدیم. کتابی می‌خواندیم. فیلمی می‌دیدیم. خوردنی‌ای دست و پا می‌کردیم. حرفی می‌زدیم. بحثی راه می‌انداختیم. فوتبالی بازی می‌کردیم. درسی می‌خواندیم. مشقی می‌نوشتیم. به خیال خودمان اثری هنری خلق می‌کردیم. روی پروژه‌های کار می‌کردیم. خلاصه ماجرا این که دو سه ساعتی در مدرسه می‌ماندیم و کاری می‌کردیم و بعد می‌رفتیم خانه.

هیچ کدام این‌ها به معنی تعطیل کردن درس نبود. همین جمع‌های فعال بعد از ظهر، پر بود از رتبه‌های برتر کنکور و المپیادی‌ها و خوارزمی‌ها. خیلی‌ها کلاس‌های خارج از مدرسه هم داشتیم؛ زبان انگلیسی و موسیقی و ورزش مثلاً. ولی نمی‌دانم چرانی توانستیم با شنیدن صدای زنگ، راحت و بی‌خیال از مدرسه خارج شویم. برای مانگار صدای زنگ فقط قراردادی بود برای نشان دادن این که ساعات رسمی آموزشی تمام شده‌اند و قرار است آموزش واقعی شروع شود. چیزی ما را در مدرسه نگاه می‌داشت. چیزی که نمی‌توانم نامی برایش بگذارم. بگذارید همان «چیز» صدایش کنم.

من اهل نگفتن دغدغه‌هایم نیستم، پس می‌گویم: «این چیز در مدرسه کم‌رنگ شده است.» این چیز خیلی‌ها را ساخت. این چیز به خیلی‌ها کمک کرد. لطفاً هوایش را داشته باشید.

۲. می‌دانستید دبیرستان ما رشته‌های درسی علوم انسانی و هنر را ندارد؟ نمی‌دانستید؟ اصلاً برایتان اهمیتی داشته؟ اصلاً مگه این‌ها هم رشته درسی هستند؟ ای بابا... بگذریم...

۳. گروه پژوهشی علوم انسانی و هنر، فعالیت خود را در مدرسه از سر گرفته است.

مجله‌ای که در دستتان است یکی از فعالیت‌های گروه

است. شما در حال خواندن شماره اول از سری سوم این مجله هستید. ساختار مجله با یک ورق زدن سریع دستتان می‌آید. فقط این را بدانید که در هر شماره، یک موضوع خاص وارد پوشه می‌شود و چند متن با محوریت آن موضوع خواهید خواند. متن‌هایی که این بار داخل پوشه رفته درباره مهاجرت تحصیلی است. امیدواریم که در این سال تحصیلی، ۴ شماره دیگر هم آماده شود و به دستتان برسد. با ما همکاری کنید.

کار دیگر گروه برگزاری نشست است. دوشنبه‌ها، بعد از ظهر، نشست مرتبط با یکی از مباحث علوم انسانی و هنر برگزار می‌شود. حضور در این نشست‌ها برای همه دانش آموزان و فارغ‌التحصیلان و دبیران آزاد است. تا الان نشست‌های پخش و نقد فیلم «توبوس شب» (۲۴ آبان)، نشست شعر و داستان (۱ آذر)، پخش مستند «۲۱» و گفت‌وگو درباره مهاجرت شغلی (۱۵ آذر)، پخش و نقد فیلم «قول» (۲۲ آذر) و (۲۹ آذر) برگزار شده است. منتظر حضورتان در نشست‌های بعدی هستیم.

زنگ ناهار دوشنبه‌ها هم یکی از سخنرانی‌های TED را پخش می‌کنیم. ۱۵ و ۲۲ و ۲۹ آذر، سه سخنرانی از کن رایبسون (نظریه پرداز آموزش و پرورش) در سال‌های ۲۰۰۶ و ۲۰۱۰ و ۲۰۱۳ پخش شد. سخنرانی‌های بعدی را از دست ندهید.

۴. برای ارتباط مستقیم با ما (گروه علوم انسانی و هنر، که یعنی آقای حبیب دانش‌ور و من) چند راه دارید. دوشنبه‌ها مدرسه هستیم. فعلاً (و شاید هم کلاً) اتاقی نداریم، پس تالار دبیران.

این هم نشانی رایانامه‌های ما: dadbin.shayan@gmail.com و daneshvarhabib@gmail.com

برای آگاهی از برنامه‌ها می‌توانید به کانال تلگرام گروه (<https://telegram.me/ensanihelli>) پیوندید یا صفحه اینستاگرام گروه (ensanihelli) را دنبال کنید یا هر دو.

۵. ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید/ هم مگر پیش نهاد لطف شما گامی چند

لطفاً مرا نبینید!

پیوند جلالی

مشاور آموزشی

سومین هفته از جلسات گروه درمانی ویژه نوجوانان بود. او که در دو هفته گذشته در سکوت حرف‌های دیگران را دنبال کرده بود، با تردید دست‌لرزان‌ش را به نشانه اجازه بالا آورد. از این که ساکت‌ترین عضو گروه بالأخره تصمیم گرفته حرفی بزند خوشحال بودم. «سلام، من سینا هستم. هفده سالمه. سال سوم ریاضی هستم و...» صورتش سرخ شده بود و صدایش می‌لرزید. پیدا بود به سختی نفس می‌کشید و برای پیدا کردن واژه‌های مناسب تقلا می‌کند. گاهی میان کلامش وقفه‌هایی طولانی می‌افتاد و ما، طبق اصول گروه، با سکوت و همدلی او را همراهی می‌کردیم. به سختی توانست دقایقی صحبت کند اما همان چند جمله کوتاه اطلاعات ارزشمندی به گروه انتقال داد که در جلسات بعد تکمیل شد.

سینا توضیح داد که چطور «خجالتی» بودن و «اعتقاد به نفس» کم‌اش، که از زمان ورود به دبیرستان شدیدتر شده، زندگی را به کامش تلخ کرده است. او که از قضاوت دیگران درباره خود وحشت داشت، سر کلاس همیشه ساکت و سر به زیر بود. به دوستانش غبطه می‌خورد که به راحتی می‌خندند، سر به سر هم می‌گذارند و از زندگی لذت می‌برند. از این که دوست صمیمی نداشت اذیت می‌شد. زنگ‌های تفریح اغلب تنها بود و اگر هم دور و برش کسانی بودند، از صحبت کردن با آن‌ها ظفره می‌رفت. در کلاس درس سرش را پایین می‌انداخت و سعی می‌کرد چشمش به چشم دبیرها نیفتد. هر چند در سش خوب بود اما این که او را پای تخته ببرند یا، حتی بدتر، از او بخوانند جلوی جمع مطلبی را ارائه کند برایش مثل کابوس بود. از این که موقع حرف زدن صدایش بلرزد یا صورتش سرخ شود نفرت داشت. همین هم باعث می‌شد حتی زمانی که سؤال مهمی درباره درس داشت یا پاسخ سؤال را

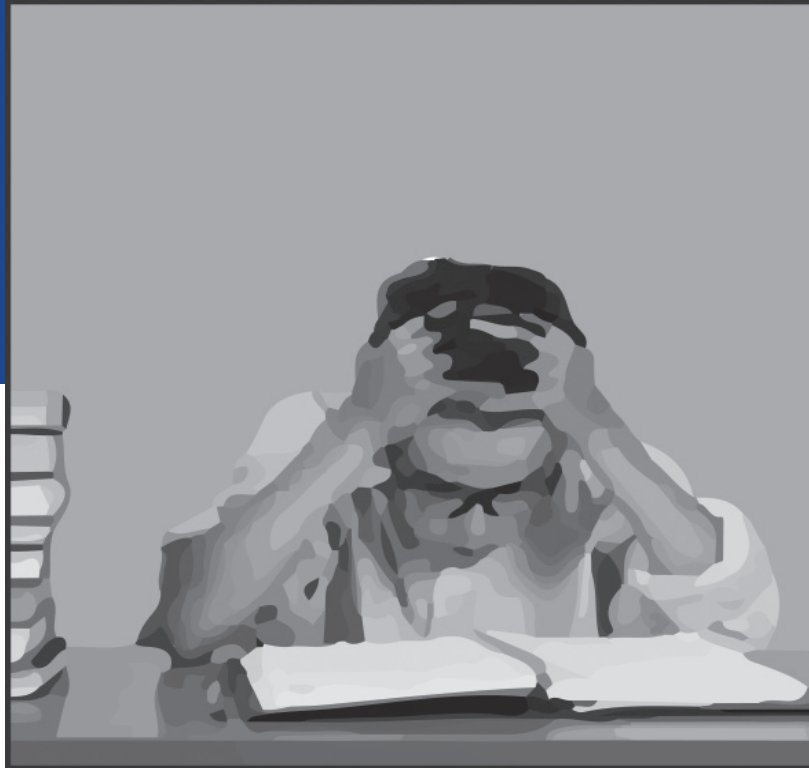
که دبیر پرسیده بود می‌دانست، لب از لب باز نکند. «اجتناب» از احساس‌های ناخوشایند ترس و اضطراب، درون‌مایه مشترک تمام رفتارهای سینا در چند سال اخیر بود. با هر بار اجتناب از حرف زدن، نگاه کردن یا داوطلب شدن، اضطرابش لحظه‌ای آرام می‌گرفت اما به دنبالش احساس ناکامی، خشم و حقارت می‌کرد. گرچه با اجتناب کردن در کوتاه‌مدت از اضطراب خود می‌کاست، در درازمدت تاوان سنگینی را برایش پرداخته بود. زنجیره اجتناب‌های رفتاری باعث شده بود زندگی‌اش در درس، ورزش، دوستی و تقریباً هر زمینه اجتماعی دیگری محدود و محافظه کارانه شود.

او در جلسات بعدی به تدریج درک بهتری از وضعیت خود پیدا کرد. متوجه شد در مواجهه با مشکلاتی که «اضطراب اجتماعی» نام دارد تنها نیست؛ به طور میانگین در هر کلاس سی نفره، یک دانش‌آموز با ترس‌ها و دغدغه‌هایی کاملاً شبیه به او نشسته است! او فهمید که بیشتر مبتلایان به اضطراب اجتماعی از ترس قضاوت دیگران تا اواسط دهه سوم زندگی برای حل مشکل‌شان به دنبال کمک بر نمی‌آیند و متأسفانه این باعث محدودتر شدن زندگی‌شان می‌شود. فهمید که برای مقابله با این مشکل گزینه‌های مختلفی پیش رو دارد: دارودرمانی، که باید زیر نظر پزشک متخصص انجام شود؛ روش‌های مختلف روان‌درمانی، به خصوص رویکردهای «شناختی-رفتاری» و «پذیرش و تعهد» که در آنها مهارت‌هایی برای مدیریت بهتر افکار و مواجه شدن تدریجی با ترس‌هایمان می‌آموزیم؛ و شرکت در جلسات گروه‌درمانی و صحبت از دغدغه‌های کوچک و بزرگ در جمع افرادی با مشکلات مشابه. سینا، که نمی‌خواهد ترس‌هایش حلقه محافظه‌کاری‌اش را بیش از این تنگ کند، مصمم است به‌طور منظم در جلسات گروهی و فردی شرکت کند و هر روز زمانی را به انجام تمرین‌هایی که از این جلسات آموخته اختصاص دهد. خوب می‌داند که هیچ چیز ارزشمندی رایگان به دست نمی‌آید و مشکلی که طی سال‌ها ایجاد شده، تنها با صرف زمان و انرژی و البته استمرار و پشتکار قابل حل است. ♦

درسِ نخوانده و نمرهٔ گرفته

سامان سیفی

دانش‌آموز



«در حالی که رویکرد انسان‌گرایی به هیجان به عنوان یک تجربهٔ درونی نگاه می‌کند که خود فرد نسبت به آن آگاهی دارد، توجه نمی‌کند.» یک بار دیگر خواندم، نفهمیدم. یک دقیقه همین طور از اول می‌خواندم و نمی‌فهمیدم. منظورش از «توجه نمی‌کند» چیست؟ چرا این جاست؟ مطمئن شدم ایراد از ادراک من نیست، کتاب مشکل دارد. ورق زدم تا به صفحهٔ اول کتاب برسم و نام ویراستار را پیدا کنم و مخاطب فحش‌هایم را دقیق شناسایی کنم. یک نفر نبود، دو نفر بودند! آخر مگر می‌شود دو نفر آدم که برای اصلاح چنین غلط‌هایی پول می‌گیرند، چنین غلط فاحشی از دستشان در برود؟

بر سر خود زنان برگشتم سر جای اولم. خواندن را ادامه دادم. آخرین امتحان بود و خستگی تمام امتحانات قبلی روی هم جمع شده بود و روانشناسی هم مثل همیشه با ما سر سازش نداشت. با کراهت تمام می‌خواندم و هایلایت می‌کردم. در یک جبهه با متن ناسلیس کتاب می‌جنگیدم و در جبههٔ دیگر خودم را لعنت می‌کردم که پیشنهاد دیدن آخرین اکران مستند مایکل مور در سینما فرهنگ را رد کرده‌ام و به جای آن عملکرد نواحی مختلف مغز را حفظ می‌کنم. اسم این همه عضو بدن در کتاب درسی علوم انسانی چه می‌کند؟ از همین چیزها فرار کرده بودم به انسانی، اما باز گیرم آورده بودند. منتظر بودم این همه کشاکش روانی را سر یکی خالی کنم که موبایلم و بیره رفت. دوست تجربی خوانم بود. دو خط ایموجی گریه فرستاده بود. من هم با سه خط ایموجی

گریه جوابش را دادم.
- امتحان فردا چیه؟
- زمین‌شناسی
- آسونه؟

بعد این سوال چنان برافروخته شد که من از پشت موبایل عصبانیتش را حس می‌کردم. اسم سه چهار تا از کانی‌هایی که باید همه‌شان را تا کمتر از دوازده ساعت دیگر حفظ می‌بودم فرستاد. آن قدر سخت بودند که حتی الان نمی‌توانم تایپشان کنم. برایش ناراحت شدم، اما بیشتر از این ناراحتی خوشحال بودم که من جای او نیستم و دلگرمی اندکی در من ایجاد شد.

بعد از چند دقیقه غرغر هر دو به ادامهٔ رنج کشیدنمان باز گشتیم. هر جور که بود دور اول خواندن را تمام کردم و می‌دانستم حتی ذره‌ای از چیزهایی که خواندم وارد حافظهٔ شب امتحانی‌ام نشده و باید دوره کنم. اما دیگر تحمل تمام شده بود. با خودم گفتم این همه امتحان را خواندی و خوب دادی، حالا این یکی را اصلاً بد بده، آسمان به زمین نمی‌آید که.

این فکر که امتحان را خراب کنم و به جایش آن کاری را که دوست دارم بکنم به شدت وسوسه‌ام می‌کرد. با این کار خودم را از حالت شخصی که چند هفته است همهٔ زندگی‌اش شده درس و تمام تلاشش را کرده تا نمراتش خوب شود رها می‌کردم و تصویر انسان بی‌خیالی که کاری می‌کند که دوست دارد و نمرهٔ نظام غلط آموزشی برایش پشیزی ارزش ندارد را جایگزین می‌کردم. به ساعت نگاه کردم، هنوز برای

ساخت این قهرمان دیر نشده بود. اسم‌اس دادم «به دونه بلیطم واسه من بگیرید.»

حتی توی مسیر رفتن به مدرسه هم لای کتاب روانشناسی را باز نکردم. می‌خواستم این امتحان را خراب کنم. وارد کلاس شدم، اکثر بچه‌ها رسیده بودند. راحت‌ترین حالتی که امکان داشت روی نیمکت نشستم و قبل این که به کسی سلام کنم با غرور گفتم: «به زور یک دور خوندم و هیچ چیزی از اون یک دور هم یادم نیست، فقط اوادم که پاس کنم.» بعد چند ثانیه سکوت ناشی از ناپاوری، بقیه ادامه دادند:

- آره خیلی زیاد و مزخرف بود.

- من که اصلاً نتونستم تمومش کنم.

- ولی حالا خدایی نخوندی یا ادای نخونده‌ها رو در میاری؟

گفتم «نه نخوندم. به جاش رفتم فیلم دیدم.» یکی‌شان با حسرت جواب داد: «کار درست رو تو کردی.»

برگه‌ها را دادند. چهل سوال تستی بود. شروع کردم. تست‌های اول را جواب دادم، خوشحال شدم که زیرده نمی‌شوم. همین‌طور که ادامه می‌دادم حالت مغرور چهره‌ام تغییر می‌کرد و جایش را بهت می‌گرفت. یک قطره عرق سرد از وسط کله‌ام شروع به حرکت کرد. با جواب دادن به هر سوال بزرگتر می‌شد و پیش‌روی می‌کرد. همین‌طور آمد جلو و پیشانی را رد کرد و به نوک دماغ رسید و چکید روی شمارهٔ سوال چهل. تمام تنم یخ کرده بود. فاجعه رخ داده بود. تمام سوال‌ها را جواب داده بودم و فقط به درستی سه چهار تایشان شک داشتم.

آن امتحان را ۱۹ شدم. تلخ‌ترین ۱۹ ممکن. حتی باید ۱۹٫۵ می‌شدم ولی جرئت نداشتم اعتراض کنم. با همین ۱۹ هر وقت می‌خواهم از روانشناسی بدگویی کنم، دوستانم با احترام درخواست می‌کنند دهانم را ببندم و از درسی که نخوانده ۱۹ می‌شوم، حرفی نزنم. ♦

رفتم رفتی رفت

حبیب دانشور
گرداننده مجله

«رفتن». اگر هم تا به حال با این مسئله روبه‌رو نشده‌اید، بایتان را که بگذارید به دانشگاه، ترم اول تمام نشده با آن مواجه خواهید شد. مهاجرت تحصیلی، مسئله‌ای است که همواره به عنوان یکی از گزینه‌های روی میز دانشجو و یا حتی دانش‌آموز ایرانی، قرار دارد. این که اولین بار کی این گزینه روی میز قرار گرفت را نمی‌دانیم. این که تا کی ادامه داشته باشد هم همین‌طور. مهم هم نیست. نمی‌دانیم هم که بهترین راه پیش رو است یا نه. نسخه واحدی ندارد. اساساً ما هم دنبال نسخه‌پیچی نیستیم.

در پوشه را که باز کنید، چند برگه می‌بینید. چهار پنج تا بلیت یک‌طرفه که هر کدامشان به مقصد یک شهری در این کره خاکی تهیه شده، چند تصویر از آلبوم زندگی آن‌هایی که بازه‌ای از زندگی‌شان را به خاطر تحصیل در دانشگاهی خارج از ایران گذرانده‌اند و در آخر دفترچه خاطرات مردی که بیست‌وسه سال از عمرش را در دانشگاه‌های آمریکا، آلمان و کانادا سپری کرده است. بعدش پوشه را ببندید و بروید بیرون.

بلیت تک سفره

چند گفت‌وگوی کوتاه با آن‌هایی که رفته‌اند یا می‌روند.

حبیب دانشور

دانش آموز یا دانشجو بودندت فرقی ندارد. همین که پشت لب‌ت سبز شده باشد به چشم دیگران هنوز سن و سالی ازت نگذشته باشد، کافی است تا با یکی از این سوال‌ها روبه‌رو شوی: «برنامه‌ات واسه رفتن چیه؟»، «کجا به سلامتی؟»، «برمی‌گردی ایشالا؟»، «هر چه زودتر بهتر. چرا می‌خوای جوونیت این جا حروم شه؟» و ... از مهمانی‌های خانوادگی بگیر، تا دوست و معلم و حتی مسافری که در اتوبوس کنارت نشسته است، حق دارد که این سوال‌ها را از تو بپرسد. حالا ما خودمان هم شدید یکی از همان‌ها. به سراغ آن‌هایی رفتیم که مسیری جدید و مقصدی نو را برای ادامه زندگی، حداقل برای مقطع زمانی کوتاهی انتخاب کرده‌اند. آریا، بهنام، بهزاد، بیوند، عطا و شهریار آن‌هایی هستند که در آستانه مهاجرت از کشورند یا به تازگی رفته‌اند. این نوشته حاصل چند گفت‌وگوی کوتاه با آن‌ها است. آن‌ها از چرایی تصمیم‌هایشان، نگرانی‌ها، ترس‌ها و تصورهایشان از آینده گفته‌اند.

یکم

عطا، بیست‌وسه سال دارد. متولد تبریز است. دبیرستان را در مدرسه شهید مدنی (سمپاد تبریز) گذرانده و برای مقطع کارشناسی، به تهران آمده. حالا سال پنجم دانشگاهش است و در دانشگاه تهران، مهندسی شهرسازی می‌خواند. درسش تمام شده، اما طرح نهایی‌اش را کش داده تا معافیت تحصیلی سربازی‌اش ادامه داشته باشد. می‌گوید روزانه متوسط هشت ساعت برای یادگیری زبان آلمانی وقت می‌گذارد و دو ساعتی هم برای زبان انگلیسی. تمام تلاشش این است که بتواند سال آینده در یک دانشگاه انگلیسی

زبان، در کشور آلمان، مشغول به تحصیل باشد. در جواب این که چرا می‌خواهد برود، می‌گوید: «اولین سوال من از خودم اینه که اگه بخوام در آینده، کاری مرتبط با رشته تحصیلی‌ام و یا حتی غیر مرتبط با اون، در ایران انجام بدم چه قدر درآمد خواهم داشت و با توجه به اون، چه قدر سطح رفاهم افزایش پیدا می‌کنه؟ وقتی حساب کتاب می‌کنم می‌بینم اگه بتونم اپلای کنم و در یک کشور توسعه یافته‌تر و پول‌دارتر، زندگی کنم و کار کنم، طبیعتاً درآمد بیشتری دارم و بیشتر می‌تونم پس انداز کنم و سطح رفاهم هم بهتر می‌شه. البته نمی‌گم که در ایران نمی‌شه پول زیاد در آورد. می‌شه. ولی فقط از راه کسب و کار. من توی این مدت خیلی تلاش کردم و به‌اش فکر کردم، اما برای من شدنی نیست. چون معمولاً برای راه‌اندازی یک کسب و کار یا سرمایه اولیه می‌خواد یا روابط پیچیده با یه سری آدم‌ها».

بیوند، دهه شصتی است. متولد اصفهان است و از ده سال پیش که برای تحصیل در رشته هوا فضا در دانشگاه امیرکبیر به پایتخت آمد، ساکن تهران ماند. مدرک کارشناسی ارشدش را از دانشگاه تهران، در رشته روانشناسی عمومی، گرفته است. اولین تلاشش برای ادامه تحصیل در خارج از کشور به دو سال قبل برمی‌گردد، اما نتوانسته از هیچ کدام از دانشگاه‌های مقصدش در آمریکا، پذیرش بگیرد. سال گذشته هم با وجود تلاش زیاد برای یادگیری و تقویت زبان انگلیسی، چند هفته مانده به ارسال مدارک به دانشگاه‌های آمریکایی، پشیمان شده و تصمیم گرفته که بماند. اما بعد از تمام شدن مهلت درخواست، از کار کرده پشیمان شده و حاصلش شده چند هفته

خانه‌نشینی و حسرت خوردن.

بیوند اما حالا دوباره تلاشش را برای تکمیل کردن رزومه‌اش شروع کرده. می‌گوید امسال هم دوباره شانسش را امتحان می‌کند و امیدوار است بتواند در دانشگاه «واشنگتن» در ایالات متحده و یا دانشگاه «تورنتو» در کانادا کمک‌هزینه تحصیلی بگیرد و ادامه تحصیل دهد.

او دلیل تلاشش برای رفتن را چیزی جز آن‌چه که عطا اسمش را «رفاه» می‌گذارد، می‌داند: «همیشه فکر می‌کنم اون‌جایی که هستم، بهترین نیست. واسه همین همیشه به فکر رفتنم. اصفهان که بودم، می‌دونستم قرار نیست اون‌جا بمونم. از ده سال پیش هم که وارد تهران شدم، می‌دونستم این‌جا هم خونه دائمی من نیست و باید برم به جای دیگه. به غیر از این، تجربه تحصیل توی یه محیط جدید هم برام جذابه. جایی که استادهاش بیشتر از دانشجوهاشون کار بکشن. تحصیل توی همچین محیطی برای من خیلی مهم‌تر از تجربه زندگی توی اون‌جاست».

حالا دغدغه ادامه تحصیل در محیطی خارج از ایران، برای بیوند تبدیل به یک خواسته درازمدت شده. خودش آن را حسرتی طولانی می‌نامد که باید هر چه سریع‌تر به آن برسد.

بهزاد، نوزده ساله است. فارغ‌التحصیل دبیرستان علامه حلی تهران و دارنده مدال نقره المپیاد فیزیک و دانشجوی سال اول مهندسی برق دانشگاه شریف. هم‌زمان با تحصیل تلاش می‌کند که از همین مقطع کارشناسی پذیرش یک دانشگاه معتبر خارج از کشور را بگیرد. خواسته‌اش این است که پاییز سال بعد ایران نباشد. بهزاد می‌گوید: «تحصیل دانشگاهی در خارج از ایران می‌تونه خیلی مفید باشه، حداقل برای من. من اسمش رو می‌ذارم بودن توی مرز اون چیزی که آدم دوستش داره. ارتباط نزدیک و احیاناً همکاری با آدم‌هایی که زمینه‌ای از دانش رو دارن پیش می‌برن، می‌تونه خیلی جذاب باشه. این توی همه دانشگاه‌ها نیست. البته این طوری نیست که توی ایران اصلاً نباشه ولی یه نظرم فرقی هم کم نیست. چه آدم بخواد بعداً توی ایران زندگی کنه و چه در خارج از ایران. این دانشی که توی بعضی دانشگاه‌های اونور

هست می‌تونه خیلی کمک کنه به‌اش».

غیر از این، به نظرم امکان تجربه‌های جدید اون‌جا هست. فضا و امکانات کاری هم اون‌جا بیشتره. البته رشته بارشته متفاوته. مثلاً توی کامپیوتر شاید این فرق کمتر باشه. یا اگه کسی بخواد فقط کار آکادمیک بکنه، از لیسانس رفتن خیلی برارش فایده‌ای نداره. ولی توی مدل‌های کاری صنعتی و تکنولوژیک تر خیلی می‌تونه فرق کنه. بعد هم به مدت تنها زندگی کردن و مستقل بودن، می‌تونه خیلی به آدم کمک کنه».

دوم

بهنام، بیست‌ویک سال دارد. فارغ‌التحصیل سال ۹۱ دبیرستان علامه حلی تهران است و سال پنجمی است که در دانشکده برق دانشگاه صنعتی شریف مشغول تحصیل است. بهنام بر خلاف باقی کسانی که باشان گفت‌وگو می‌کنم، تلاش ویژه‌ای برای رفتن نکرده، اما نسبت به باقی، به گیت خروجی فرودگاه امام خمینی نزدیکتر است.

بهنام به واسطه برنده شدن پدرش در «لاتاری»، به طور غیر منتظره‌ای عازم آمریکا شده. با این که بیش از صد واحد درسی در دانشگاه گذرانده، مجبور است رشته‌ای را، که چندان هم به آن علاقه نداشت، رها کند و همراه خانواده به ایالات متحده آمریکا مهاجرت کند. احتمالاً در دانشگاهی در آمریکا، به سراغ رشته‌ای هنری برود. از بهنام درباره نگرانی‌ها و ترس‌هایش درباره مهاجرت می‌پرسم.

«جدی‌ترین نگرانی‌م، پیدا کردن و ساختن شبکه اجتماعی‌م. روابطی که برای شکل دادن بهش بیست‌ویک سال تو اینجا زحمت کشیدم. به غیر از این، زبان هم نگرانی دوم محسوب می‌شه. چون نقطه قوت من حرف زدنم بود. اونجا احتمالاً دیگه زبانم نقطه قوتم نخواهد بود».

شهریار دانشجوی سال چهارم معماری است. در تهران، بیش از همه دلش برای دانشگاه تهران، به خصوص پردیس هنرهایش تنگ می‌شود. جدی‌ترین دغدغه‌اش برای رفتن از کشور، خطری است که باید برای این تصمیم بپذیرد. اگر ارسال رزومه و درخواستش برای دانشگاه‌های خارج از



کشور به نتیجه نرسد، مجبور است سال بعد دفترچه خدمت سربازی را به نظام وظیفه پست کند. «من الان یه سال وقت دارم و دو تاراه پیش روم هست که از این جا برم. یکی این که به قدر کافی حساب بانکیم پر باشه که بتونم هزینه‌های تحصیل اون جا رو تأمین کنم. که این راه برای من نشدنی به حساب می‌آد. راه دوم که سخت‌تره و خواهانش بیشتره اینه که بگردی و بینی کجاها فاند می‌دن که حداقل هزینه تحصیل رو نخوای پردازی و فقط نگران هزینه زندگی باشی. تو رشته‌های هنری، مجبوری برایشون پور تفویض بفرستی. یعنی مدارک و مستندات کارای هنری و غیر هنری‌ای که کردی. ورک‌شاپ‌ها و کارگاه‌های دانشگاهی و خلاصه هر چیزی از این دست که انجام دادی، باید جمع و جور و مرتب کنی بفرستی برایشون. البته این‌ها علاوه بر داشتن معدل خوبه. نهایتاً باید

یه جورایی نشون بدی که آدم ویژه‌ای هستی و ارزش این رو داری که هزینه‌های تحصیل، یا حتی زندگی رو هم تقبل کنی.»

سوم.

آریا پنج سال قبل در سش رادر دبیرستان علامه حلی تهران تمام کرد. از وقتی دانش آموز بوده، تصمیم داشته در آینده برای ادامه تحصیل به آمریکا برود. مدرک کارشناسی بر قش را که از دانشگاه تهران گرفت، به آرزویش رسید و الان چند ماهی است که به آمریکا رفته و دانشجوی دانشگاه ایلینوی شیکاگو است.

«شما قبل از این که بیان اینجا، هیچ تصور درستی ندارین. مثل یک هندونه در بسته است. شما قبل از مهاجرت، هیچ وقت فرصت یک زندگی چند ماهه کوتاه رو توی آمریکا پیدا نمی‌کنید. همین

باعث می‌شه تصوراتتون، همون چیزی باشه که همه از آمریکا می‌گن. ولی تصویر واقعی وقتی نمایش داده می‌شه که پاتون رو از هواپیما می‌گذارین بیرون. من وقتی چند هزار کیلومتر دورتر از اینجا، توی تهران زندگی می‌کردم فقط خوبی‌های اینجا را می‌شنیدم. این که مردمش مردمن و قانونشون قانونه و اداره‌هاشون اداره است و هزار تا چیز دیگه. معمولاً کسانی هم که از دوست و آشنا قبل تر به آمریکا آمده بودن، فقط خوبی‌هاش رو دیده بودن و از اون می‌گفتن.

خیلی‌ها رو می‌شناسم که اگر فرصت این رو داشتن که قبل از ایلای کردن یه مدت کوتاهی بیان وضعیت دانشگاه‌ها و زندگی رو تو این جا از نزدیک ببینن، ممکن بود یه راه دیگه واسه زندگی شون انتخاب کنن. توی ایران به طور روزمره ما آدم‌هایی رو می‌بینیم که بعد از کارشناسی موندن، یا ادامه تحصیل دادن همون جا، یا کار کردن یا رفتن سربازی و بیشترشون ناراضین. واسه همین هم همیشه فکر می‌کنیم ایلای بهترین گزینه است. ولی هیچ وقت قبل از این که خودمون تجربه کنیم، با واقعیت‌های این جا روبه‌رو نمی‌شیم.»

آریا درباره خودش می‌گوید تصویری که از تحصیل در آمریکا داشته، تا حد کمی به آن چه که تجربه کرده شبیه بوده و خیلی از مسائل را پیش‌بینی نمی‌کرده. در این سال‌ها سعی کرده بوده از منابع مختلف آشنایی دقیق‌تری با مقصدش پیدا کند و به خاطر همین آگاهی قبلی، توقع هم نداشته که با یک بهشت موعود روبه‌رو شود. اما با این حال تجربه حضور یکی دو ماه اخیرش، همان انتظارات به عقیده خودش شدنی را هم برآورده نکرده. «این جا شاید واسه زندگی یه سری جنبه‌های جالبی داشته باشه، ولی حس نمی‌کنم این چیزها برای زندگی کاملاً لازم باشه. مثلاً این جا سایت «آمازون» هستش. هر چیزی که بخوای، از لوازم تکنولوژیک بگیر تا آدامس و آب معدنی برات میاره. یا مثلاً اینترنت این جا قابل مقایسه نیست با ایران. یا مثلاً همه کارهات رو می‌تونن آن‌لاین انجام بدی. خب این‌ها خیلی خوبه. خیلی جذابه. اما این‌ها تضمین‌کننده یک زندگی خوب و مناسب نیست. برای من یه چیزهایی مهمه که شاید واسه خیلی‌ها نباشه.

من الان این جا توی یه استادیوی ۲۰ متری زندگی

می‌کنم. استادیو به خونه‌هایی می‌گن که اتاق جدایی نداره. تازه کلی هم دارم تو ماه بابت همین ۲۰ متر پول می‌دم. حالا این جا پر هست از این آدم‌ها که همه تکی تکی توی همچین خونه‌هایی زندگی می‌کنن. فقط بعضی‌ها سگ دارن. این تکی تکی بودنشون خیلی من رو اذیت می‌کنه. حس می‌کنم همه افسرده‌ن. شاید نهایت کاری که آدم‌ها با هم دارن این باشه که توی هفته یه ساعت با هم برن رستوران غذا بخورن.

البته ممکنه یه سری‌ها خوششون بیاد از این مدل. خب همه سرشون تو کار خودشون. این مدلی نیست که همه به سیاست کار داشته باشن. همه راجع به اقتصاد حرف بزین. همه تحلیلگر سینما باشن. هر کسی کار خودش رو می‌کنه. حالا ممکنه یه شرایط استثنائی مثل انتخابات امسال باعث شه یه موضوعی مثل سیاست، چالش همه بشه. ولی به طور کلی این جا همه با همه چی کاری ندارن.»

آریا می‌گوید خیلی‌ها را می‌شناسد که از مهاجر تشان راضی‌اند و از انتخابشان احساس رضایت دارن. خیلی‌ها را هم می‌شناسد که خیلی زود طاقشان طاق شده است و می‌خواهند برگردن. اما خودش بین این دو گروه است و سعی می‌کند با مشکلات زندگی در شیکاگو، دست و پنجه نرم کند. چون بالأخره در تهران هم مشکلاتی وجود داشته که تصمیم گرفته به آن جا برود. «این که می‌گن خوشحالی یه چیز درونیه رو من خیلی وقت پیش شنیده بودم. ولی الان که اوادم اینجا رو از نزدیک دیدم، معنیش رو می‌فهمم. من اوادم شیکاگو که جزو سه تا شهر مهم آمریکاست و از نظر امکانات و این‌ها خیلی خفنه. کلی هم مرکز هنری داره که واسه من مهمه. با وجود این من هنوز هم این حس رو ندارم که بگم زندگی عالی شده و خوشبختم.

با این حال زندگی هنوز ادامه داره. چه این جا، چه اون جا. نمی‌خوام بگم از انتخابی که کردم ناراضیم. واسه یه دوره کوتاه مدت قطعاً می‌ارزه. اما نمی‌دونم درسم که تموم شه بخوام بمونم یا نه. خیلی بستگی به این داره که اون موقع از زندگی چی بخوای و دنبال چی باشی.»

دو چمدان بیست و سه کیلویی

شبیر امیرنکوئی

دانشجوی دکتری مدیریت، دانشگاه تیلرگ



خیلی سنگین بود. مدام با خودم می‌گفتم کاش این همه کنسرو نمی‌آوردم. اما از طرفی می‌دانستم که آشپزی کردن برایم سخت خواهد بود. علاوه بر این، چرخ‌های چمدان قدیمی‌تر در پرواز شکسته بود و عملاً روی زمین کشیده می‌شد. خسته بودم از هفت ساعت پرواز و هم‌سفر کلمبیایی‌ام که از زمین و زمان به مهماندار گله می‌کرد. حالا تازه باید سوار قطاری می‌شدم که مرا مستقیم به دانشگاه جدیدم می‌برد. مامور ایستگاه مهربان بود، یکی از چمدان‌هایم را تا مسافت زیادی برایم حمل کرد. وقتی فهمیدم که تازه واردم و ناآشنا، با من سوار قطار شد و تا چند ایستگاه همراهم بود. تعجب کرده بودم از این همه محبت، آن قدر که درد کمرم فراموشم شده بود. نزدیک به بیست و چهار ساعت بی‌خوابی کشیده

بودم، با اعمال شاقه. دوست داشتم هر چه سریع‌تر به خانه‌ی جدیدم برسم، اما باید اول سری به دانشگاه می‌زدم. محو دانشگاه جدیدم شده بودم. ساختمان‌ها، درختان و از همه مهم‌تر، آدم‌ها. آدم‌هایی که دوستان و همکاران جدیدم خواهند شد. استرس داشتم. به این فکر می‌کردم که چگونه آدمی به نظر می‌آیم. «اون یارو که اهل خاورمیانه‌اس» یا «همون پسر باحاله»؟ کارم در دانشگاه تمام شد و ساعتی بعد به خانه‌ی جدیدم رسیدم. آن قدر اتفاقات کوچک سفر ذهنم را مشغول کرده بود که متوجه تغییرات محیطم نبودم. نفهمیدم در آن هفت ساعت چه گذشت که نتیجه‌اش این همه تغییر بود. نگاهی به گوشه و کنار خانه انداختم. لباس راحتی پوشیدم. پرده‌های سرخ اتاقم را جمع کردم و یک آن، متوجه چیز عجیبی شدم؛ «تنهایی».

دیگر فاصله‌ی بین من و خانواده‌ام در اتاقم نیست. فاصله‌ی بین من و دوستانم یک پیامک نیست. از خانه که خارج شوم تهران نیست. دود نیست. صحبتی اگر باشد به فارسی نیست. و ناگهان هیچ چیز مثل دیروز نیست. کمرم تیر کشید. شک داشتم که از سنگینی چمدان‌هایم باشد. خودم را روی تخت‌ها کردم و به سقف اتاق خیره شدم. اصلاً یادم نیست که به چه چیزی فکر می‌کردم، تا این که خوابم برد. وقتی که بیدار شدم نمی‌دانستم کجا هستم. چند لحظه طول کشید تا روز قبل را به خاطر بیاورم. اولین باری بود که از یک خواب دو بار بیدار می‌شدم.

روزها آمدند و شب شدند و رفتند. دیگر از درد کشنده‌ی کمرم خبری نیست. آن چمدان سیاه بی‌چرخ را مدت‌ها پیش انداختم دور. خنده‌ام

می‌گیرد که روزی فکر می‌کردم «آشپزی کردن» مشکل این روزهایم خواهد بود. تقریباً تمام کنسروهایم دست نخورده باقی مانده است. روزی رسید که در اتاقم را باز کردم و دیگر توقع نداشتم که چهره‌ی عزیزم را ببینم. می‌دانم که وقتی به خانه می‌روم، کسی منتظر من نیست. حتی به هوای همیشه ابری این جا هم عادت کرده‌ام. این‌ها برای منی که برای آمدنم دلیل داشتم غیر قابل تحمل نبود. این روزها حتی بیشتر از قبل به درستی دلایلم باور دارم. اما منظورم دلایل معروفی که برای تحصیل در خارج از کشور می‌دانید نیست، الان شیرینی این که کسی در خانه منتظر باشد را می‌فهمم، خورشید را دوست دارم که بعد از چند روز هوای ابری می‌تابد و می‌دانم که چگونه طعم گس تنهایی را شیرین کنم. ♦

جوجه‌غازها در کمبریج

شقایق بهرامی

روی زمین چمن کنار رودخانه دراز کشیده بودم و آسمان را که بالأخره دوباره آبی شده بود نگاه می‌کردم. فصل جوجه‌غازها شروع شده بود و دور و بر رود جوجه‌های کوچک و کرکی جابه‌جا پشت مادرشان تلو تلو می‌خوردند. آفتاب روی رود می‌درخشید. وقتی تازه به شهر رسیده بودم و هوا گرم بود، روی همین رود قایق رانده بودم و آب به سر و صورت‌م پاشیده بود. بعدتر در سرمایی که، به استناد گوش و گواهی دماغ یخ‌زده‌ام، منفی بیست‌و دو درجه حس می‌شد، خیره به سطح یخ‌زده‌اش زار زده بودم. و حالا آفتاب روی رود می‌درخشید. لابه‌لای چمن‌ها و جوجه‌غازها، دانشجو‌ها بودند که حالا بعد از ماه‌ها پناه گرفتن در کتابخانه‌ها و کافه‌ها، هر روز آفتابی را غنیمت می‌شمردند. من هم یکی میان آن‌ها. یکی از آن‌ها؟ هم بله و هم نه.

در جشن شروع سال تحصیلی، همه زیر خیمهٔ بزرگ و سفیدی که توی حیاط رد کلیف علم کرده بودند جمع شده بودند. یکی یکی آدم‌ها را از نظر می‌گذراندم بینم آن‌ها هم به اندازهٔ من احساس می‌کنند «نابه‌جا» هستند یا نه. از سؤال‌های محتاط آن‌هایی که دربارهٔ سابقهٔ کاری و تحصیلی‌ام می‌پرسیدند جوابم را گرفتم، ولی آکادمی‌کارش را خوب بلد است. «شاید شک داشته باشید که به این جا تعلق دارید، اما تردید نکنید. شما از بین گروه خیلی بزرگی از افراد انتخاب شده‌اید و اگر این جایید، مطمئن باشید که شایستگی‌اش را دارید.» رئیس دانشکده این را گفت و در تمام آن صبح بارها و بارها شعار دانشکده را دیدیم و شنیدیم که می‌گفت: «Learn to Change the World»

آن روز صبح من هم واقعا به هیجان آمدم و هر بار که سر چرخاندم برق احساس تعلق را در چشم هم کلاسی‌هایم می‌دیدم. بعد از آن، هر روز، از زیر طاقی رد می‌شدم و به کلاس‌هایم می‌رفتم که بالای آن با حروف بزرگ روی زمینهٔ زرشکی غیر قابل چشم‌پوشی‌ای نوشته بود «یاد بگیر دنیا را عوض کنی».

هر محیط آکادمیکی، مأموریت آموزشی خودش را دارد. می‌خواهد از آدمی که واردش می‌شود محصولی را بسازد که خروجی آن مؤسسه است، یک «شاگرد سابق»^۱ فلان جا؛ کسی که شبیه اهداف آن مؤسسه و در چارچوب‌های نظری همان جا فکر می‌کند. اگر عادت کرده باشی هر ساختاری را که می‌خواهد تو را تعریف کند، و موقعیت خودت را نسبت به آن ساختار مدام به نقد بکشی، هیجان تعلق اولیه خیلی زود می‌خوابد و هر بار رد شدن از زیر طاقی برایت دردآور می‌شود. من از این که مؤسسه به اصطلاح تراز اولی که در آن درس می‌خوانم سعی دارد عده‌ای آدم معتقد تربیت کند که باور دارند باید دنیا را عوض کنند و باور کرده‌اند که توانایی‌اش را هم دارند، متنفر بودم. به عبارت دقیق‌تر، به نظرم کاملاً خطرناک برای دنیا و رقت‌انگیز برای خودشان می‌آمد. با خودم می‌گفتم «الگویی را دیدید و براتون جالب بوده و حالا فکر می‌کنید وحی مُنزل است و باید دنیا را مطابق آن تغییر بدهید؟» یادگیری گروهی، یادگیری پروژه‌محور، یادگیری طراحانه، یادگیری اکتشافی، یادگیری مهارت‌های قرن بیست‌ویکم. از هر سوراخی که سعی می‌کردم تویش قایم شوم، یکی از این اسم‌ها بیرون می‌پرید، می‌پیچید دور

گلویم و راه نفسم را می‌بست. «کمی آرام‌تر. یک دقیقه لطفاً مکث کنید.» نمی‌خواستم یکی از آن‌ها باشم. و در عین حال، حواسم بود برای این که یکی از آن‌ها باشم باید قبل از هر چیز باور کنم که به سادگی می‌توانم یکی از همان‌ها باشم. سویشرت زرشکی‌ای را که سمت چپ سینه‌اش نشان کوچکی از دانشگاه و اسم دانشکده بود، خریدم.

روزهای زیادی سویشرت را روی اولین چیزی که از کمدم پیدا می‌کردم می‌پوشیدم و خودم را از زحمت انتخاب لباس راحت می‌کردم. سویشرت به تن در میان جماعتی راه می‌رفتم که یکی در میان لباس مشابهی تنشان بود و حقیقتی عریان جلوی چشم بود؛ چند وقت بعد این آدم‌ها پخش می‌شوند گوشه و کنار دنیا و در محیط محدود خودشان نادر به نظر می‌آیند، ولی این جا، در این مساحت کوچک از کرهٔ زمین، هزاران نفر از همان‌ها وجود دارد.

این دلزدگی و احساس تحقیر محیطم به اضافهٔ تفاوت‌های فرهنگی، باعث شده بود منی که خودم را به روابط اجتماعی گسترده می‌شناختم و گفت‌وگو برابم اهمیتی اساسی داشت، کم حرف و گوشه‌گیر شوم. این اتفاق به خصوص در بحث‌های کلاسی نمود پیدا می‌کرد. گذشته از اوقاتی که بحث به طور خاص محدود به آموزش و پرورش آمریکا می‌شد، خیلی وقت‌ها هم که بحث آن‌قدر مکان‌محور نبود و حرف‌هایی داشتم، مطرح کردنشان آن‌قدر توضیحات مقدماتی دربارهٔ جامعهٔ ناآشنای من می‌طلبید که در نهایت از گفتنش صرف‌نظر می‌کردم. اگر غیر از این بود و از آن دلزدگی اولیه‌ای از افرایانم هم چشم‌پوشی کرده بودم، منتظر لحظه‌ای مکث در بحث می‌نشستم و آن لحظه هر گز نمی‌آمد. اگر می‌خواستی حرفت را بزنی باید حرف دیگران را قطع می‌کردی و من هیچ وقت این کار را نکرده بودم. بیرون از کلاس هم دوستانی داشتم و مکالمه‌هایی، اما معاشرت و مکالمه‌هایم از سطح روزمره فراتر نمی‌رفت. خودم را دلداری می‌دادم که برای درس خواندن اینجا هستم و چه بهتر که بر خلاف همیشه‌ام،

وقت زیادی صرف دوستی نمی‌کنم. تمام ترم اول، ساعت‌ها و ساعت‌ها خواندم و خواندم و خواندم. خیلی روزها هفت‌ونیم صبح دانشگاه بودم و با یکی مانده به آخرین اتوبوس ساعت یازده‌ونیم برمی‌گشتم. با همهٔ این‌ها، مدام احساس می‌کردم آن‌قدری که باید به چالش کشیده نمی‌شوم. آن‌قدری که می‌خواهم یاد نمی‌گیرم.

بر خلاف انتظارم، یادگیری وقتی شروع شد که جدی‌تر به دوستی‌هایم پرداختم. اشتباهم این جا بود که فراموش کرده بودم علوم انسانی را تنها در کتابخانه نمی‌شود یاد گرفت. سویشرت به تن، به خودم یادآوری می‌کردم که یکی از آن‌ها هستم. با هم بیرون رفتیم، به خانه‌هایشان رفتم، همراهشان سفر کردم، و ساعت‌ها و ساعت‌ها حرف زدیم. اگر در بحث کلاسی باید توی حرف دیگران می‌پریدم و نگران حوصلهٔ سررفتهٔ آن‌ها از مقدمات حرف‌هایم بودم، در گفت‌وگوهای دونفره هیچ کدام از این‌ها مطرح نبود. بعد از هر کدام از این گفت‌وگوها، ساعت‌ها بدون خستگی می‌نوشتیم، کاری که بعد از شرکت در کلاس‌ها و خواندن مقاله‌های بی‌شمار هرگز این‌طور طبیعی و روان اتفاق نمی‌افتاد. جایم را پیدا کرده بودم.

چه خواندن و کجا خواندن بی‌اهمیت نیست، اما رشتهٔ محبوب و بهترین دانشگاه هم که باشد، آدم جاییش را اگر پیدا نکند فرقی با لیسانس ناامید کننده‌ای که در دانشگاه تهران می‌خواند ندارد. من به هر زور و ضربی که بود جایم را پیدا کردم و این را مدیون رود چارلز که در سکوت بی‌قراری‌هایم را تحمل کرد، سویشرت زرشکی که واقعیات را جلوی چشم نگه داشت، و البته خیلی مهم‌تر از اینها، دوستان صبوری بودم که با من به گفت‌وگو نشستند و بعضاً راه رفتند. ساختمان اصلی دانشکده یک در ورودی بیشتر نداشت و من هر روز از زیر طاقی رد شدم ولی بالأخره فهمیده بودم که کجا می‌خواهم بروم و نخواستم یاد بگیرم دنیا را عوض کنم. ♦

سکته مغزی و تصادف

مجید منتظر مهدی

می‌گویند مهاجرت مثل سکته مغزی است. بخش عمده اطلاعات، تجارب و مهارت‌هایی که تا به آن روز کسب کرده‌اید بی‌خاصیت می‌شود. شاید برای کسی که تا به حال خارج از کشور و یا حتی خارج از شهر خود زندگی نکرده باشد، این حرف عجیب به نظر برسد. ولی وقتی فردای صبح رسیدنتان به کشور مقصد، مجبور شوید به دنبال مخلفات صبحانه به سوپرمارکت سر خیابان سر بزنید، این نکته را با گوشت و پوست درک خواهید کرد. البته اگر در خوابگاه باشید یا در هتل یا خانه یکی از آشنایان مستقر شده باشید، این برخورد با دنیای بیگانه به تعویق می‌افتد یا حتی آن‌قدر با شیب ملایم اتفاق می‌افتد که متوجه‌اش نمی‌شوید. من قبل از این که برای تحصیل به لندن بروم، مجبور شده بودم یک ماه در دوی بی‌مانم. دوی آن‌چنان تفاوت چشم‌گیری با تهران نداشت؛ کمی لوکس‌تر و مرتب‌تر و البته بسیار گرم‌تر بود. ولی لندن دنیای جدیدی بود، چه از نظر ظاهر و چه از نظر باطن.

صبح فردای رسیدن که از خانه خارج شدم از تمام خیابان‌هایی از آن‌ها گذر می‌کردم عکس می‌گرفتم تا بتوانم عصر دوباره برگردم. لهجه غلیظ مردم خیابان قابل فهم نبود. عملاً آدرس پیدا کردن غیرممکن بود. البته همیشه این‌طور نماند ولی زمان بُرد تا عادت کردیم و راه‌وچاه را آموختیم، بیشترش را هم با سعی و خطا.

شخصاً هوای بارانی را به آفتابی ترجیح می‌دهم، در نتیجه هوای لندن همیشه دلخواهم بود. نیازی نبود برای باران لاله بزنی. آفتاب هم مهربان‌تر بود. راستی، علی‌رغم این گفته که آسمان همه جا یک رنگ است، باید بگویم اصلاً این‌طور نیست. در تهران دیدن آسمان آبی و ابرهای سفید آرزوی دست‌نیافتنی شده است ولی در لندن به لطف هوای صاف و ساختمان‌های کوتاه آسمان نزدیک‌تر است و خوش‌رنگ‌تر.

اما این‌ها همه حواشی است و چشم‌تان آرام آرام عادت می‌کند. چیزی که بعضی به آن عادت نمی‌کنند غربت است. خوبی/بدی زندگی در شهری مثل لندن این است که تو اصلاً به چشم نمی‌آیی. می‌توانی خود خود باشی بی هیچ آدابی. کسی نه تو را می‌شناسد و نه کسی به تو نگاه می‌کند. خودت هستی و خودت. من این‌تنهایی را دوست دارم چون فرصتی است برای خودکاوی. البته بسته به نوع شخصیت این موقعیت مطلوب بسیاری نیست. چیزی که در چشم بعضی هرج‌ومرج و ولنگاری دیده می‌شود، همین بی‌قیدشدن در محیطی است که کسی کاری به کارت ندارد. دیگر هیچ قیدی نیست، می‌توانی خودت باشی بدون این که به تبعات پیچیده‌اش فکر کنی. ولی از سوی دیگر هیچ حامی و نگهبانی هم نداری. همه چیز دست خودت است. اگر



اتفاقی هم بیفتد خودت هستی و خودت. البته که نمی‌خواهم از لندن، انگلستان و یا حتی خارج، بهشت یا جهنم بسازم. چیزی به نام بهشت روی زمین وجود ندارد. هر موقعیت و شرایطی معایب و محاسنی را همراه دارد و نمی‌توان امیدوار بود که جایی باشد که همه چیز بر وفق مراد باشد. لندن شهر پر سر و صدایی است - به خصوص آژیر آمبولانس‌ها تمامی ندارد - ولی از سوی دیگر صدای بنایی و سنگ‌فرز تقریباً اصلاً به گوش نمی‌رسد. ساختمان‌ها قدیمی و کهنه‌اند و نم و چکه جزء مشکلات روزمره‌اند. در همه جای دنیا ترافیک و ازدحام جمعیت در وسایل نقلیه عمومی هست ولی میان ماه من تا ماه گردون/تفاوت از زمین تا آسمان است.

همه این‌ها را گفتم که بگویم مهاجرت با تمام سختی‌هایش، محاسنی هم دارد ولی آن محاسن هم لزوماً برای همه حسن نیستند. اما تجربه به من می‌گوید مهاجرت برای یک دوره کوتاه، ولو که منجر به برگشت شود، مفید است؛ فارغ از محاسن و معایب درونی‌اش. مهاجرت اول فرصتی است برای تسویه حساب با خود. در قدم دوم مهاجرت بخش قابل توجهی از بدیهیات و کلیشه‌های ذهنی را به چالش می‌گیرد و کمک می‌کند تا فرد با دقت و نگاه جدیدتری به خود و جهان بنگرد.

البته اگر مهاجرت سکته مغزی است، باز گشت بعد از چند سال به کشور خود برای زندگی، تصادف شاخه‌شاخه پراید باتریلی است. و شما هم البته پراید هستید. ♦

مهاجرت کسب و کار من است

گفت و گو با آقای دکتر حسین مهدی زاد، دبیر ریاضی و زبان آلمانی دبیرستان علامه حلی

شایان دادبین و حبیب دانشور

از اولین روزی که خواستیم پوشه این شماره را با کاغذهایی درباره مهاجرت تحصیلی پر کنیم، همکارانی که در جریان بودند به ما گفتند که حتماً با آقای مهدی زاد گپ بزیند. سراغ ایشان رفتیم. درباره زندگی شان پرسیدیم. از شرایطشان در ایران، تصمیم شان برای رفتن، تجربه‌هایشان در کشورها و دانشگاه‌های گوناگون، لحظه‌های خوب و بدی که پشت سر گذاشته‌اند و خلاصه هر چیزی که به مهاجرت مربوط می‌شد حرف زدیم. متنی که در ادامه می‌آید، روایت گونه‌ای است از یک گفت و گوی تقریباً یک ساعته.

یک

متولد ۱۳۴۴ هستم و ورودی دوره اول سازمان استعدادهای درخشان پیش از انقلاب، یعنی سال ۱۳۵۵. سال ۱۳۶۲ از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدم. از همان سال هم در مدرسه شروع کردم به تدریس ریاضی. افرادی مثل آقای پورا احمد و آقای صفر، که دانش آموزان نسل اول بعد از انقلاب هستند، از شاگردان آن سال‌های من بودند. در کارشناسی رشته ریاضی خواندم و سال ۱۳۶۹ برای ادامه تحصیل به آمریکا رفتم. آن سال‌ها تعداد کسانی که برای ادامه تحصیل به خارج از کشور می‌رفتند خیلی کم بود. احیاناً هم اگر کسی می‌توانست بورس بگیرد، برای آمریکا نمی‌توانست. مقطع فوق لیسانس را در دانشگاه پردو

گذراندم. بعد دانشگاهم را تغییر دادم و به ایندیانا یونیورسیتی رفتم. آنجا چند سالی دانشجوی دکتری ریاضیات بودم، ولی از یک جایی به بعد شروع کردم به خواندن زبان آلمانی. یک سفر به آلمان رفتم و سال‌های ۱۹۹۷ و ۱۹۹۸ را در آنجا ماندم. بعد که برگشتم آمریکا دکتری ریاضی را اول کردم و وارد دپارتمان زبان آلمانی شدم. مجبور شدم دوباره از فوق لیسانس شروع کنم. ارشد زبان آلمانیم را گرفتم و وارد مقطع دکتری شدم. بعد دوباره یک سفر دیگر داشتم به آلمان و این بار شهر برلین. به واسطه یک بورس مبادله‌ای که بین دو دانشگاه وجود داشت، من برای یک فرصت مطالعاتی وارد دانشگاه آزاد برلین شدم.

خوش بختانه یا متأسفانه بعد از تمام شدن بورسیه تحصیلیم در آلمان، نتوانستم مجدداً ویزای آمریکا بگیرم و برگردم. بعد از حوادث ۱۱ سپتامبر بود و وضعیت برای ما مناسب نبود. در آلمان ماندنی شدم. در سال ورودم به آلمان به عنوان دانشجوی دکتری ادبیات آلمانی وارد دانشگاه شدم. سال اول بورس بودم و سه سال بعدی که در آنجا ماندم به عنوان یک دانشجوی عادی تحصیل می‌کردم. رشته‌ام را هم بار دیگر تغییر دادم و به سراغ رشته فلسفه رفتم. آنجا هم درسم نیمه کاره ماند. به کانادا مهاجرت کردم و در دانشگاه مک گیل رشته ادبیات و مطالعات آلمانی را تا گرفتن مدرک دکتری دنبال کردم و

همزمان تدریس آلمانی داشتم، تا سه سال پیش که به ایران برگشتم.

در مجموع بیست و سه سال خارج از ایران بودم و در محیط‌های دانشگاهی. الان هم دو سالی می‌شود که در دبیرستان ریاضی و زبان آلمانی درس می‌دهم.

دو

این که چرا بعد از این همه سال برگشتم، واقعیتش این است که یک سری اتفاقات ناگوار باعث شد که برگردم. راستش را بگویم این طوری نبود که بگویم چون درسم تمام شد برگردم ایران و به مملکتیم خدمت کنم؛ مجبور بودم برگردم. اما حالا کاملاً از اتفاقی که افتاده راضی‌ام.

این هم که چرا اصلاً رفتم، دلیلش این بود که من ریاضیات خوانده بودم و دوست داشتم در این زمینه ادامه تحصیل بدهم. آن سال‌ها اصلاً ریاضیات در ایران مقطع دکتری نداشت و من هر جور شده می‌خواستم برای پیشرفت علمی، تا دکتری این رشته را ادامه دهم.

آن وقت‌ها اصلاً انگیزه اجتماعی جدید و حضور در دنیایی نو برای من مطرح نبود. یعنی انگیزه اولیه‌ام این نبود که فلان جامعه بیشتر با روحیات من سازگاری دارد یا ندارد. انگیزه من پیشرفت تحصیلی بود. هدف من از پیشرفت تحصیلی هم اصلاً این نبود که بگویم رفاه بیشتر می‌شود و می‌توانم پول بیشتری ذخیره کنم. اصلاً به این‌ها فکر نمی‌کردم. در سال‌هایی که ایران نبودم، تقریباً تمام آن بیست و سه سال، دانشجوی بودم. زندگی دانشجویی‌های ارشد و دکتری، تا وقتی که دانشجو هستند، چندان زندگی تجملاتی و لوکسی نیست. دخل و خرج طوری است که زندگی ریاضت‌کشانه و سختی به شمار می‌رود. منظورم این نیست که وضعیت دانشجو‌ها را با ایران یا کشور دیگری مقایسه کنم، در مقایسه با تصور ما از زندگی اکثر خانواده‌های آمریکایی، آنجا دانشجو‌ها چندان در رفاه کامل نیستند.

در بهترین شرایط، یک دانشجو مثلاً از شهریه دانشگاه معاف می‌شود و پول کمی هم بابت کارهایی که در زمان دانشجویی در دانشگاه انجام می‌دهد دریافت

می‌کند که با آن هزینه خورد و خوراک و مخارج دیگرش را می‌پردازد. اغلب در زمان دانشجویی یا تدریس می‌کنند و به دانشجویی مقاطع پایین‌تر درس می‌دهند یا بابت تحقیق و پژوهشی که می‌کنند، حقوق می‌گیرند.

معمولاً پولی که دانشگاه پرداخت می‌کرد با هزینه‌ها سر به سر می‌شد و چیزی پس‌انداز نمی‌کردیم. دولت آمریکا به دانشجویی آمریکایی یا آن‌هایی که اقامت آمریکا گرفته بودند، کمک‌هزینه می‌داد که بعداً پس از دانشگاه خرد خرد آن را پس می‌دادند. برخی دولت‌های دیگر هم به دانشجویهایشان در آمریکا این پرداختی را داشتند. اما دانشجویی ایرانی در آمریکا برای زندگی بهتر مجبور بودند یا بیرون از دانشگاه هم کار کنند، یا از پدر و مادرشان در ایران پول بگیرند. در غیر این صورت مجبور بودند به همان حقوق بخور و نمیر، خودشان را عادت بدهند، کمتر تفریح کنند و گاهی هم مقروض می‌شدند؛ مثلاً تابستان‌ها که دانشگاه تعطیل بود و عایدی نداشتند.

اگر بخواهیم یک هفته از زندگی یک دانشجوی مقطع کارشناسی ارشد را در آمریکا توصیف کنیم به این صورت است که هر دانشجو، حداقل یک روز در میان، دست کم دو ساعتی را باید برای تدریس وقت بگذارد. کاری که به پول در آوردن مربوط است. روزی هم چهار پنج ساعت باید سر کلاس‌ها بنشیند و چند ساعتی هم خارج از کلاس برای مطالعه و کارهای مربوط به درسش وقت بگذارد. معمولاً از روز یکشنبه و دوشنبه تا پنجشنبه یا حتی جمعه باید برای درس‌ها وقت بگذارد. معمولاً زمان خالی پیدا نمی‌کند که بخواهی بروی با دوست‌هایت گپ بزنی و خوش بگذرانی. فقط آخر هفته‌هاست که تا جای ممکن سعی می‌کنند تفریح کنند.

البته آنجا هم مثل هر جای دیگری استثناهایی هم دارد. عده‌ای هستند که بیشتر اهل عیش و نوشند و در طول هفته هم بیشتر دغدغه‌شان سرگرمی است تا درس و کلاس. اما تعدادشان به نسبت جمعیت خیلی نیست.



سه.

خیلی‌ها موقع خروج با حساسیت‌ها و نگرانی‌های خانواده رویه‌رو می‌شوند، اما من این‌طور نبودم. پدر و مادرم به من استقلال کامل داده بودند. هر چند موقع رفتنم در حد متعارف غصه خوردم، اما اصرار نکردند که نروم و بمانم. آن‌جا هم که بودم گاهی پیش می‌آمد که وقتی شرایط بحرانی می‌شد، به حضورشان نیاز داشته باشم یا آن‌ها بخواهند من بالاخره در رسم تمام شود و برگردم پیششان یا در همان کشوری که هستم به نان و نوایی برسم، اما خیلی حالت نامتعارفی نبود و این تعامل با خانواده چندان برای من مسئله‌حادی نبود و مانع به شمار نمی‌آمد. در زمانی که آن‌جا بودم، گاهی پیش می‌آمد که مثل همه جوان‌ها بحران‌هایی را سپری کنم. به خصوص که آدم در یک وضعیت غریبه شکننده‌تر هم هست و ممکن است همین خودش باعث اتفاقات دیگری هم بشود. البته برای من به آن شکل پیش نیامد، ولی فرض بفرمایید یک سری مسائل پزشکی در آمریکا وجود داشت که وضعیت را سخت می‌کرد. شما وقتی وارد یک دانشگاه آمریکایی می‌شوید و بورسیه می‌گیرید، بیمه‌ای به شما تعلق می‌گیرد برای خدمات درمانی. اما آن بیمه شامل خدمات مربوط به دندان نمی‌شود. از آن جایی هم که هزینه درمان بدون بیمه در آن‌جا خیلی زیاد است، باعث می‌شود استرس زیادی تحمل کنید. استرس‌های ناشی از مسائل احساسی و مالی. گاهی هم مسائلی که پیش می‌آید به پروفایل شخصی خودتان بستگی دارد. مثلاً آن زمان که من آلمان بودم و حادثه ۱۱ سپتامبر اتفاق افتاد، خیلی شرایط متشنج بود. من ظاهراً خیلی شبیه خاورمیانه‌ای‌ها نبودم و انگلیسی را هم روان و خوش لهجه صحبت می‌کردم. اما با این حال اتفاقاتی که در محیط پیرامون می‌افتاد استرس زیادی به ما می‌داد. در همه کشورهای غربی، بچه‌های ایرانی یا خاورمیانه‌ای یا هر کسی که اهل آن‌جا نبود و اصطلاحاً غیر سفیدپوست بود، در معرض چنین مسائلی قرار می‌گرفت. البته باز هم ایرانی‌ها به نسبت سایر مهاجرانی که از خاورمیانه می‌رفتند، کمتر دچار چنین مشکلاتی می‌شدند. اما با این حال گاهی اتفاق می‌افتاد و استرس ایجاد می‌کرد.

در آمریکا و کانادا چون اساساً اکثریت مهاجر هستند، غیر از شرایط عجیب و غریبی مثل اتفاقاتی که اخیراً با انتخابات جدید آمریکا پیش آمده، شما با چنین مسائلی رویه‌رو نمی‌شوید. به خصوص اگر لهجه‌تان درست و درمان باشد و ظاهرتان چندان با عرف آن‌جا ناهمخوان نباشد.

اما من در پنج سالی که آلمان بودم، روزی نبود که یک نفر در گوشه و کنار شهر به من یادآوری نکند که یک غریبه هستم و آن‌جا کشور من نیست. این اتفاق حتی در بهترین نقاط شهر از نظر فرهنگی، رخ می‌داد. خیلی از دانشجویهای ایرانی که به آلمان یا کشورهای دیگر می‌روند، چون دانش سیاسی و اجتماعی درستی از آن‌جا ندارند، دچار بحران‌های فکری می‌شوند. تصورشان این است که چون پوستشان سیاه نیست یا چون نژادشان آریایی است، پس باید در آلمان تحویل گرفته شوند. اوایل در واکنش به تحقیرها سعی می‌کنند توضیح دهند که ایرانی‌ها، هم‌نژاد آلمانی‌ها هستند. اما آلمانی‌ها اصلاً این چیزها را قبول ندارند و نیش خند می‌زنند.

چهار.

در این بیست‌وسه سال یکی دو نقطه عطف برای من پیش آمد که بیشتر برایم مهم بود. یک بار وقتی بود که اولین بار رفته بودم آلمان و آن‌جا با خودم تصمیم گرفتم نویسنده شوم. البته از زمان مدرسه کتاب زیاد می‌خواندم و همیشه برای خودم خاطراتم را ثبت می‌کردم، اما آن‌جا تصمیم گرفتم که برگردم آمریکا و در یک رشته علوم انسانی ادامه تحصیل دهم. این که تصمیم گرفتم دکترای ریاضی را نیمه‌کاره بگذارم و بروم سراغ ادبیات آلمانی، ذیل این تصمیم بود که می‌خواستم علوم انسانی بخوانم. حس می‌کردم تازه دوره آموزش من شروع شده است. این تصمیم در آن سال‌ها خیلی ماجراجویانه بود و مجبور بودم چند سال دیگر در دانشگاه بمانم، اما واقعا آن لحظه‌ها از انتخابم احساس رضایت داشتم. حس می‌کردم خوش‌بخت‌ترینم و این دقیقاً همان جایی است که من باید قرار بگیرم.

از آن طرف هم لحظه‌هایی بوده که من پیش خودم

فکر کنم که خروجم از ایران تصمیم کاملاً درستی نبوده است. اما آن شرایط بیشتر به خاطر بحران‌های زندگی شخصی، که گاهی در طول این سال‌ها پیش می‌آمد، بود. نه این که دچار بحران‌های فلسفی و اگزیستانسیالیستی بشوم و یک صبح از خواب بیدار شوم و فکر کنم الان کجام و چرا فلان‌جا نیستم و این‌ها.

پنج.

چند روز پیش که شما گفتید می‌خواهید ببینید و راجع به مهاجرت تحصیلی با من گفت‌وگو کنید، با خودم فکر کردم که حتماً از من می‌پرسید که توصیه‌ام به دانش‌آموزانهایی که متن‌رامی خوانند درباره مهاجرت چیست. حالا در آخر فکر می‌کنم بد نباشد راجع به این صحبت کنم.

واقعیت این است که زیاد پیش می‌آید که سر کلاس‌ها یا زنگ‌های تفریح دانش‌آموزها به سراغ من بیایند و پرسند که چطوری می‌شود رفت و آیا خوب است که بروند و کلام شهر و کلام دانشگاه بهتر است و از این سوال‌ها. مهم‌ترین سوال‌شان هم این است که من نظرم راجع به مهاجرت تحصیلی چیست. راستش من موقع پاسخ دادن به این پرسش‌های بچه‌ها، دچار نوعی تناقض می‌شوم. توصیه اصلی‌ام به‌اشنان این است که بروند بیشتر مطالعه کنند و با شرایط زندگی و مسائل اجتماعی، فرهنگی و سیاسی آن‌جا آشنا شوند. چون اگر این آشنایی وجود نداشته باشد هر انتخابی کنند دچار مشکل می‌شوند. به‌طور کلی نسخه واحدی وجود ندارد و هر کسی خودش با توجه به مطالعه‌ای که می‌کند باید بفهمد خواسته‌هایش با جامعه‌ای که می‌خواهد به آن‌جا مهاجرت کند همراه است یا نه. من خیلی‌ها را دیدم که تصورشان یک چیزی بوده و به خاطر این که درست و حسابی راجع به شرایط اجتماعی و فرهنگی تحقیق نکرده بودند و بیشتر دغدغه‌شان انتخاب دانشگاه و فاند گرفتن و این چیزها بوده، بعداً دچار بحران شدند. ♦

۱. دانشگاه آزاد برلین، دانشگاهی است به اسم «آزاد» که به مناسبت آزاد شدن شهر برلین نام‌گذاری شده است و منظور عنوانی نیست که در ایران به مجموعه‌ای از دانشگاه‌ها که با ساختار واحد و غیر دولتی اداره می‌شوند، گفته می‌شود.

دکتر مورفی

محمود افشاری

داستان

«لبخند بزَن، فردا روزید تریه...»
ادوارد آلویسیوس مورفی^۱

کت و شلوار رادمنش

آقای رادمنش امروز قرار کاری مهمی با رئیس یک شرکت راه و ساختمان دارد. او پیش از ترک خانه لباس‌های پلوخوری‌اش را به خانم مهربانش می‌دهد تا برایش اتو کند و سپس راهی حمام می‌شود تا دوش کوتاهی بگیرد. دکتر مورفی در همین حین در قلب سیستم گرمایش خانه، آچار به دست، منتظر است تا او شیر آب را باز کند. به محض این که آقای رادمنش از ولرم بودن آب مطمئن می‌شود و می‌خواهد دوش را باز کند، مورفی ده طبقه پایین‌تر یکی از شیرآلات را می‌چرخاند، رادمنش ده طبقه بالاتر جیغ کوتاهی می‌کشد و همسرش کلمه «سوختم» را از میان داد و هوار او تشخیص می‌دهد. مورفی عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و منتظر می‌شود رادمنش نفسی تازه کند. بعد از آن که رادمنش بار دیگر گرمی و سردی آب را امتحان می‌کند تا مطمئن شود اتفاق بد دیگری در راه نیست، مورفی با تمام توان فلکه سرد و گرم را در جهت عقربه‌های ساعت می‌چرخاند. رادمنش تا زیر دوش می‌ایستد ناگهان فشار آب پایین می‌آید، آن قدر که تنها باریکه‌ای روی فرق سر کچلش شره می‌کند و در همان حال که از زیر دوش داد می‌زند: «خانم ببین آب

قطعه‌ها؟» مورفی جریان آب سرد را آزاد می‌کند. رادمنش عربده می‌کشد: «بیخ کردم» و مورفی این بار جریان آب گرم را آزاد می‌کند و مشغول جمع کردن جعبه ابزارش می‌شود. در میان جعبه ابزار او یک سری لوازم خیاطی اعم از قیچی کوچکی نیز به چشم می‌خورد.

رامین رادمنش، با حالی نزار از حمام به اتاق خوابش می‌رود تا لباس هایش را بپوشد. او متوجه می‌شود که زیپ شلوارش پاره شده و با استیصال غر و لند می‌کند: «خانم این که سر عروسی خواهرت سالم بود.» او سرانجام موفق می‌شود بعد از نیم ساعت رفوگری، یک ساعت دیرتر از موعد مقرر از خانه خارج شود. دکتر در همین حین روی پشت بام خانه مستقر شده است و در حال تمرین دادن پرنده‌های دست‌آموز خود است. با مشاهده رامین خان در افق پارکینگ، او یکی از کلاغ‌های درشت مُرشتش را برای فاز سوم عملیات انتخاب می‌کند. کلاغ او در ارتفاع بسیار کمی از سطح زمین و با یک زاویه پنجاه و سه درجه‌ای، کت بلیزر رادمنش را مورد اصابت قرار می‌دهد. مورفی ساعتش را چک می‌کند تا مطمئن شود برای گند زدن به روز نفر بعد فرصت کافی دارد و رادمنش را با سر و وضع آشفته و روان به هم ریخته‌اش تنها می‌گذارد.

تی شرت کیان

ساعت شش بعد از ظهر است. امروز بهنام مادرش به بوتیک کوچکی می‌روند تا تی شرت درست درمانی را که او از دو ماه پیش پشت و پتیرین مغازه نشان کرده است بخرند. وقتی می‌گویم درست درمان، یعنی بهترین تی شرتی که شما می‌توانید

تصورش را کنید. بهنام تمام این دو ماه برای تملک این گونه نادر از تی شرت، که برای سال‌ها تصور می‌شد در بازار ایران منقرض شده، تلاش کرده است. در زیر مروی می‌کنیم بر تلاش شبانه‌روزی او در این راه:

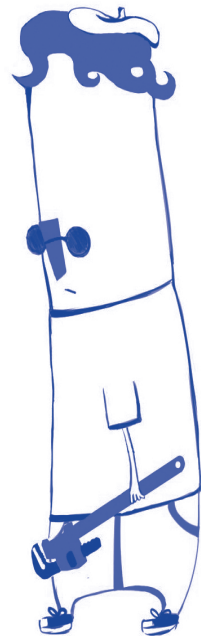
یک: در اولین برخورد به مدت پانزده دقیقه به آن خیره شده است.

دو: هر روز بعد از مدرسه راهش را برای سر زدن به بوتیک مد نظر دور کرده است.

سه: طی روزهای متوالی مطمئن شده خودش تنها کسی است که متوجه حضور این موجود بی‌نظیر در آن حوالی شده و چشم کس دیگری به دنبال مایملک قطعی او نیست.

چهار: او در چند مرحله، سایزبندی لباس مورد نظرش را با صاحب مغازه چک کرده و مطمئن شده یکی اندازه او آن جا هست. او حتی یک بار هم آن را پرو کرده تا مطمئن شود اشتباهی در کار نیست.

پنج: در ریزنی‌های متعدد با مادر و سپس پدر خانواده، موفق شده بودجه مورد نیاز برای خرید آن را تهیه کند. با ذکر این نکته که گرفتن بودجه برای تهیه لباس فرم جدید کارکنان یک شرکت



تصویر ساز: صبا صافی

دولتی به مراتب آسان‌تر از مراحل پیچیده خرید پوشاک در خانه آن‌هاست.

شش: تا رسیدن موعد خرید، بهنام به مدت دو شب درباره روزی که دوستانش تی شرت جدیدش را می‌بینند خیال‌پردازی کرده است. ساعت پنج بعد از ظهر، کمی قبل از آن که سوژه مورد نظر ما به محبوب خود برسد، مورفی با عینک آفتابی و کلاه عجیب بر سر، وارد بوتیک می‌شود. او یک راست روی همان لباسی که چشم بهنام را گرفته انگشت می‌گذارد و هر دو سایز مدیوم آن را، که اندازه بهنام است، می‌خرد. مرد پیش از خروج، لحظه‌ای شک می‌کند و برای آن که کار از محکم کاری عیب نکند، از مغازه‌دار می‌خواهد سایز لاژر آن را هم به او بفروشد. عملیات تقریباً به پایان رسیده است.

یک هفته از ماجرا گذشته و بهنام عشق ناکامش را فراموش کرده است. او برای آن که تلخی دو ماه گذشته را فراموش کند از سریع‌ترین راه ممکن به خانه برمی‌گردد و مطمئن است تا عمر دارد دلش نمی‌خواهد چشمش به و پتیرین آن مغازه کذایی بیفتد. امروز قرار است دوستانش را بعد از این مدت ببند. رفقاییش دور کیان، که یک سر و گردن از او کوچکتر است، جمع شده‌اند و با به به و چه چه راجع به چیزی که پوشیده است صحبت می‌کنند. بهنام جلو می‌رود و کیان، در حالی که تی شرت محبوب او را پوشیده، با لبخند می‌گوید: «دیر روز رفتم همون جا که حرفش رو می‌زدی. یکی سایز من داشت.»

بهنام چیزی از احساسات درونی‌اش پیش آن‌ها بروز نمی‌دهد. اما به شدت عصبی است. او خبر ندارد که این تازه شروع سر و کارش با دکتر است و تازه لطف او شامل حالش شده، اگر نه تمام شهر ممکن بود از این تی شرت‌ها پوشند فقط و فقط برای آن که چیزی به او نامسد! ♦

۱. تمامی مطالب این نوشته درباره مورفی جعلی است. جهت آشنایی با شخصیت حقیقی او «مهندس ادوارد مورفی» و «قوانین مورفی» را جست‌وجو کنید.

هر خانه داستان خودش را دارد

نیما تبریزی

دانشجوی کارشناسی ارشد
معماری و انرژی

از روزهای دور، از همان دوران کودکی، محو ساختمان‌ها و گوشه کناره‌هایشان می‌شدم. مثلاً وقتی خیلی بچه‌تر بودم، ته حیاط خانه مادربزرگ و پدربزرگ که زمینش از ریشه گیاهان ناصاف شده بود، کیف دنیا را می‌کردم. پشت دیوارش یک جنگل درهم‌برهم بود که شاخه درختانش را می‌شد دید، از آن‌جا نگاهشان می‌کردم و برای خودم در مورد اتفاقات آن خیال‌پردازی می‌کردم.

بعد سرم را برمی‌گرداندم به ساختمان و به پنجره و بالکن طبقه دوم نگاه می‌کردم که به حوض سنگی دید داشت. همان حوضی که پای آن نزدیک درخت افرا، لاک‌پشتان را خاک کردیم وقتی مرد. در خانه خودمان کمد‌ها را دوست داشتیم که می‌توانستم تویشان قایم شوم و از طبقاتشان بالا بروم. مدت‌ها در آن بمانم و به صدای کسانی گوش کنم که به دنبال من می‌گشتند. الآن در پذیرایی، الآن در هال، الآن در حمام، الآن در اتاق وسطی، الآن در بالکن روبروی درخت خرما، همان درختی که سال‌ها بعد که خانه را کوبیدند خواهرم برایش زار زار گریه کرد، الآن در اتاق کامپیوتر، که سال‌ها بعد وقتی خواهرم به دنیا آمد- اتاق من شد، همان اتاقی که از پنجره‌اش کاج حیاط همسایه معلوم بود و من از آن‌جا با بچه‌های همسایه که در حیاط بازی می‌کردند حرف می‌زدم. الآن در اتاق من، که بعدها اتاق خواهرم شد، الآن درست روبروی کمد، «نیما» ...

از راهروی دراز، کنار پاسیوی پر از گل و گیاه که

می‌گذشتیم می‌رسیدیم به سه تا اتاق، اتاق سمت چپی بهترین اتاق بود. دو طرفش پنجره داشت، یکی به حیاط، یکی به اتاق سر راهرو. عمه اسمش را گذاشته بود اتاق خیاطی. کیف می‌کردیم، پر بود از خرت و پرت: سوزن، متر جویی، نخ، کاموا، کاغذ الگو، چرخ خیاطی قدیمی پدالی مبله که از کار افتاده بود، چرخ خیاطی سینگر که دستی بود، چرخ خیاطی ژانومه که برقی بود و ...

از در شیشه‌ای که به حیاط خانه عمه می‌رفتیم، داستان‌ها غلیظ‌تر می‌شد. پله‌های حیاط ما را می‌رساند به محل پنهان کردن حیاط در گوشه غربی، ته زیر درخت مو، از دیوار می‌شد پرید به خانه همسایه. همان خانه‌ای که عین خانه عمه ساخته شده بود، فقط کف حیاطش را سنگ کرده بودند و نرده‌های بتنی‌اش را فلزی.

بزرگ‌تر که شدم، در دبیرستان همه‌اش پی گوشه و کنارهای عجیب می‌گشتم. دوست داشتم فکر کنم مدرسه‌مان مثلاً گوارتنز است. عشق می‌کردم وقتی از راهروی کلاس‌ها، از مقابل آن رواقی که دیگر نیست، رد می‌شدم و به سایت تازه‌ساز کامپیوتر می‌رفتم و از آن‌جا از کنار آن هال کوچک و توالت‌ها و اتاق مرموزی که همه در موردش داستان‌های عجیب و غریب می‌گفتند، رد می‌شدم و از جلوی کتابخانه وارد حیاط ورودی می‌شدم، نزدیک به زیردریایی. رفت و آمد از راه‌های دراز و عجیب را دوست داشتم. فکر کردن به جاهایی که راحت نمی‌توانستم بروم را دوست داشتم. مثلاً آن قسمتی که پشت ساختمان کلاس بود، بین توالت‌های حیاط گل کوچیک و حیاط اصلی، همان‌جا که شده بود

انبار نخاله و میز و نیمکت خراب. جایی که البته آن هم الآن ساختمان جدید مدرسه شده. فکر کردن به دست‌رسی‌های عجیب ساختمان را دوست داشتم، مثلاً این که از پشت آکواریوم گروه زیست، به آز الکترونیک در طبقه بالا راه دارد. می‌توان بر دُرها را از توی پنجره انداخت روی سر ماهی‌ها، یا حداقل پشت آکواریوم. یا مثلاً از حیاط خلوت آزمایشگاه شیمی به گلخانه زیست‌شناسی که خودمان علم‌اش کرده بودیم راه داشت. یا مثلاً از کارگاه به آن جایی که روزگاری سلف بود و ظهرها بوی پلو از آن‌جا بلند بود.

دانشگاه که رفتیم دنیایم وسیع‌تر شد. از خانه‌ها و

مدرسه‌ها گذر کردم. سفر کردم و سفر کردم و گشتم و دیدم. هنوز هم به هر گوشه‌ای از هر شهر که نگاه می‌کنم داستان‌های زیادی را می‌بینم ... این ستون، قرار است ستون داستان‌هایی باشد که ساختمان‌ها برای ما تعریف می‌کنند یا می‌سازند. اگر خوب نگاه کنیم، دورمان پر از این داستان‌هاست. وقتی از کنار یک درخت، لب جویی که آبش رمقی ندارد اما صدای دل‌نشینی دارد، چشم‌تان را به پنجره سفید یکی از خانه‌های آجری شهر می‌اندازید، به این فکر کرده‌اید که این پنجره تا به حال چندین و چند نفر را در قاب خود ملاقات کرده است؟ این آغاز داستان‌هاست ...



عکس از پریسا یاز

نوش دارو بعد از مرگ تهران؟

سمیرا هاشمی

گمان می‌کرد اگر بخوابد از شرش خلاص می‌شود. اما خواب هشت‌ساعته هم از پس مهار هیولای به‌بند کشیده‌شده پشت پیشانی‌اش بر نمی‌آید. چشمانش را می‌مالد، کمی توی رخت‌خواب غلت می‌زند، به پنجره سد شده با ساختمان شش طبقه کنار خانه‌شان نگاهی می‌اندازد و می‌پذیرد که گریزی از این سردرد مداوم نیست. شال و کلاه می‌کند، صبحانه‌اش را به دست می‌گیرد و از در خانه می‌زند بیرون.

تا ایستگاه اتوبوس نزدیک خانه‌شان راه چندانی نیست. در همین فاصله پنج دقیقه پیاده‌روی اشک‌ها آرام آرام از چشمانش روی گونه‌هایش راه می‌افتند. در اتوبوس اول جای سوزن انداختن نیست. چشم‌به‌راه دومی می‌شود. یک گاز از لقمه‌اش می‌زند و با یک قلمپ از شیر پاکتی توی دستش سعی می‌کند دست نوازشی بکشد بر سر گلوی بیچاره در حال سوزش. اتوبوس دوم هم وضع بهتری ندارد. یک فرصت دیگر به خودش می‌دهد. یک گاز دیگر به لقمه توی دستش می‌زند. اتوبوس سوم سر و کله‌اش پیدا می‌شود. حالا دیگر مجالی برای انتخاب نیست. به اندازه کافی دیر شده است.

تارسیدن به مقصد خودش را با موسیقی‌های توی گوش‌اش سرگرم می‌کند. صدای یکی‌شان در تمام فضای سرش می‌پیچد: «شهر

من از شمال با کوه‌ها می‌رقصد از جنوب با کولی‌ها^۱. سرش را برمی‌گرداند و از منافذ لای انبوه آدم‌ها و اندک سوراخ‌های باقی مانده میان ساختمان‌های فشرده‌شده کنار هم، دنبال کوه‌های تهران می‌گردد. امروز هم خبری از آن‌ها نیست. آهنگ را عوض می‌کند و خیره می‌شود به صورت‌های نیمه‌مخفی شده پشت ماسک‌های تنفسی. تا مقصد راه زیادی مانده. نفر کناری‌اش که پیاده می‌شود خودش را به پنجره اتوبوس می‌رساند و بازی جدیدی از سر می‌گیرد. تعداد دیوارهای سفید و آبی شده با شعار «آسمان آبی زمین پاک» را می‌شمارد. می‌خواهد بداند تا چند سال دیگر کدام روزنه‌های دیدن کوه‌های تهران بسته خواهند شد. شمارشان به بیست که می‌رسد وحشت وجودش را فرا می‌گیرد. دست از این بازی خطرناک برمی‌دارد.

پیغام‌های انباشته شده در تلگرامش را بالا و پایین می‌کند. یکی از کانال‌هایی را که نوتیفیکیشن‌هایش به صد و خورده‌ای رسیده باز می‌کند. با انگشت اشاره‌اش صفحه را پایین می‌کشد: «آلودگی هوا سالانه ۸۰ هزار میلیارد تومان خسارت به اقتصاد کشور وارد می‌کند»، «خانه فروغ فرخزاد در دروس را تخریب کردند و به جایش یک پنج طبقه می‌سازند»، «پارک فروشی در منطقه ۶ تهران»، «افزایش مرگ و میر در تهران

به خاطر آلودگی هوا»، «تهرانی‌های عزیز آب زیاد بخورید»، «نسخه‌های طبیعی برای پیچاندن آلودگی هوا»، «ظرفیت شهر تهران در بلندمرتبه‌سازی اشباع شده است» و ... مغز او هم اشباع می‌شود و حالا نوشته‌های «آسمان آبی زمین پاک» دور محوطه کارگاه‌های ساختمانی - که نوید بالا رفتن یک ساختمان دیگر را می‌دهند - مثل خنجر در گلویش فرو می‌روند. بدون اینکه قصد شمارششان را داشته باشد جلوی چشمش سبز می‌شوند و هیولای پشت پیشانی‌اش را برآشفته‌تر می‌کنند. بهتر است چشمانش را ببندد، هیچ صدایی نشنود و بوی گازوئیل مانند توی هوا را با فرو کردن سرش در گریبان پیراهنی که هنوز ته‌مایه‌هایی از ادکلن دیروز را نگه داشته، دفع کند.

چند روزی می‌شود که ورود به محدوده زوج و فرد هم بدون داشتن طرح ترافیک ممنوع شده است، طرح ترافیک دیگر فروخته نمی‌شود، همه به ناچار مشتری مترو و اتوبوس و تاکسی شده‌اند، فعالیت معادن شن و ماسه متوقف شده و با خودروها و موتورهای دودزا شدیداً برخورد می‌شود. اما سال‌های سال است که برج‌های سر به فلک کشیده در غرب شهر مثل سدی محکم جلوی مسیر بادی که اغلب از غرب به سمت شرق و جنوب می‌وزد، ایستاده‌اند و اندک امید تهرانی‌ها برای سپردن کثیفی‌های این شهر به دست باد را هم ناامید کرده‌اند. آسمان شهر

به نفع بالا رفتن ساختمان‌ها و به بهانه در آوردن دخل و خرج شهر فروخته می‌شود. روزنه‌های تنفسی شهر به تاراج می‌روند و اگر لازم باشد پارک‌ها و باغ‌ها هم قربانی این زیاده‌خواهی می‌شوند. پول حاصل از زدن چوب حراج به جان شهر، به جای توسعه حمل و نقل عمومی صرف کشیدن اتوبان‌ها و پل‌های باشکوه برای جولان دادن خودروهای شخصی می‌شود و ناکارآمدی‌های حمل و نقل عمومی شهر و ندان را به این الگو از جابه‌جاشدن در شهر مشتاق‌تر می‌کند. پاساژها و انواع و اقسام مراکز خرید غول‌پیکر سفرهای عجیب و غریب را در شهر تشویق می‌کنند و افراد را از دورترین نقاط شهر سوار بر خودروهای شخصی‌شان می‌کنند و با پیمودن طول و عرض و قطر شهر به سوی خود می‌کشاند و در چنین شرایطی کمیته اضطراری آلودگی هوای تهران تنها در شرایط بحران تشکیل می‌شود. طبیعی است که سایه مرگ هر روز بر سر تهران سنگین‌تر شود. آن وقت شعارهای فراوانی از جنس «آسمان آبی زمین پاک» خطاب به شهروندان روی در و دیوار شهر سبز می‌شوند و پوزخند زنان خار چشم عابران این شهر می‌شوند. جز دعا برای رحمت الهی چیز دیگری ما را از این سیاهی خلاص نخواهد کرد. از ماست که بر ماست. ♦

۱. آهنگ شهر من بخند، گروه پالت

در دام داستان

نیما بهرامی
معلم ادبیات



هنوز کامل بیدار نشده‌ای که سوار تاکسی می‌شوی. در که بسته می‌شود فک راننده به کار می‌افتد و شروع می‌کند به حرف زدن. **لاف می‌زند** که چند وقت پیش فلان فرد مهم را سوار کرده است و او فلان مسئله محرمانه را به او گفته است. اهمیت نمی‌دهی و راننده بور می‌شود. محض خالی نماندن عریضه، رادیو را روشن می‌کند و **گزارش** اخبار صبحگاهی شروع می‌شود. گوشی را از جیب بیرون می‌کشی و شروع می‌کنی به بالا و پایین کردن اینستا و تلگرام. شهر هنوز بیدار نشده ولی آن بالا بخش **«استوری»** شروع می‌کند به آپدیت شدن. به مدرسه می‌رسی و گوشی را غلاف می‌کنی. ریفقت می‌آید و شروع می‌کند به **تعریف کردن** فوتبال دیشب. امروز سر کلاس دبیر حال و حوصله درس دادن ندارد. می‌زند به خط **خاطره‌بازی** و از بغل دستی‌اش می‌گوید که پشت همین نیمکت‌ها می‌نشسته است و الان فلان

جای دنیا است. چشم‌هایت حسابی گرم شده‌اند. آرام آرام خوابت می‌برد و شروع می‌کنی به **خواب دیدن**. نفهمیده‌ای که قسمت‌های پررنگ شده‌ بالا چه ربطی به هم دارند؟ مهم نیست. بیا و یک جور دیگر قضیه را باز کنیم: فکر کن به تعداد صفحات کتاب‌های داستانی که هر روز در سرتاسر جهان ورق می‌خورد. یا به تمام فیلم‌ها و سریال‌ها و مستندهایی که به نمایش در می‌آیند و تمام تئاترهایی که به صحنه می‌روند. یا تمام قصه‌هایی که قبل از خواب برای بچه‌ها تعریف می‌شود و تمام خواب‌هایی که مردم می‌بینند.

همه این‌ها دارند یک چیز را نشان می‌دهند: سهم بزرگی از فعالیت‌های روزانه ما به «داستان» اختصاص دارد. همه ما در ساعات بیداری به مراتب بیش از آن میزان که غذا می‌خوریم، ورزش می‌کنیم، بازی می‌کنیم، درس می‌خوانیم

و هر کار دیگری، گوینده و شنونده داستان هستیم و تازه در خواب نیز به رؤیا فرو می‌رویم. بگذارید کمی زرنگ‌بازی هم در بیاوریم. به شروع همین نوشته دقت کنیم: مشغول تعریف کردن ماجرای است! جور دیگر بحث را مطرح کنیم. به قول کنت برک، منتقد و نظریه‌پرداز ادبی، داستان‌ها ابزار زندگی‌اند. ما بیشتر زندگی‌مان را با «داستان» می‌گذرانیم. گاه در مقام نویسنده یا گوینده و گاه در مقام بیننده، خواننده یا شنونده و این تمام ماجرا نیست! داستان نه تنها پُرسامدترین فعالیت ما بلکه پُربارترین و شایع‌ترین صورت و ابزار هنری است.

در حال حاضر دنیا در چنان حجم وسیع و با چنان ولع و اشتیاق سیری‌ناپذیری در حال مصرف فیلم، رمان، تئاتر، کمیک، سریال تلویزیونی، پادکست و ... است که هنرهای داستان‌گو به منابع و الگوهای دست اول انسان‌ها برای زندگی

تبدیل شده‌اند. به عبارتی دیگر، این عطش ما برای داستان، انعکاسی است از عطش ما برای پیدا کردن الگوهای زندگی، معنای حقیقی دنیا و چیزهایی از این دست. یعنی فرار از «زندگی» و کندوکاو کردن در «داستان» که به نوعی تصویری از «زندگی» است. جور دیگر بگوییم. به قول ژان آنوی، نمایشنامه‌نویس معروف، داستان به زندگی شکل می‌دهد.

در این ستون می‌خواهیم بی‌هیچ زیاد و کمی، راجع به «داستان» صحبت کنیم و با زیر و بمش آشنا شویم. به داستان‌هایی که همه‌مان کمابیش با آن‌ها آشنا هستیم هم سرکی می‌کشیم ولی بحث اصلی، بی‌شک، خود «داستان» به صورت خالص خواهد بود، نه نمونه‌های آن. هرچند همان‌طور که دیدیم، سر آخر، موقع همین بحث و بررسی نیز در دام همین «داستان بودن» و یا «قصویت» گرفتار می‌شویم! ♦

بخشید! قضیه از چه قرار است؟

محسن مهدیزاده

بیایید و همین جا روی این صندلی روبه‌روی بنشینید. اگر خواستید، رفقای‌تان را هم خبر کنید. تنگ که بنشینید جا برای همه هست. قرار است درباره‌ی دانشگاه صحبت کنیم. می‌دانم که گویان از صحبت‌ها درباره‌ی دانشگاه پر است. اما لطفاً گره‌ای را که به پیشانی انداخته‌اید باز کنید. این تمام ماجرا نیست. قرار است چند نوبت مهمان هم باشیم. راستش سر این که کی مهمان است و کی میزبان حرف و حدیث زیاد است. چندان هم مهم نیست. جای این حرف‌ها بیایید برویم سراغ اصل مطلب. شما که غریبه نیستید. در زندگی همه ما لحظه‌ی غریبی است که کله‌ها را از کتاب می‌کشیم بیرون و خیره می‌شویم به روبرو. ثانیه‌ای که می‌گذرد، رعشه‌ی ضعیفی به تنمان می‌افتد. انگار که یخی روی گردنمان سریده باشد. پیش خودمان می‌گوییم: «عجب جایی است این دانشگاه». گرمای چنین فکری کار خودش را می‌کند و دوباره کله‌ها مان را می‌کنیم توی کتاب. و این دانشگاه راستی راستی عجب جایی است!

شما را نمی‌دانم. برای من، ماجراهای جدید مهم‌ترین انگیزه‌ی قدم گذاشتن توی هر جای تازه‌ای است. اما از شخص همین‌گوی هم که پرسید - او که شرح کله‌شقی‌هایش در جنگ اسپانیا و صحراهای آفریقا شهرة آفاق بود - بدش نمی‌آمد که به‌اش بگویی سر کدام گذر باید کله‌اش را بلند کرد که گلوله‌ای نا‌کارش نکند. می‌دانم عزیز. دانشگاه دنیای تازه‌ای است. به دریازدن و دنیا دیدن هم از آن دست لذت‌هاست که کیفش هیچ‌وقت تکراری نمی‌شود. این جا هم قرار به تجویز نسخه نیست.

قرار نیست نسخه‌ای از زندگی کردن توی دانشگاه بیچم و به زور به شما قالبش کنم. قرار است قصه بشنویم. چون زندگی می‌کنیم که قصه بشنویم. خواننده‌ای که شما باشید، شادی آدم دوچندان می‌شود وقتی که می‌فهمد قرار است عوض یک دنیای تازه، دو تا را تجربه کند. خوابگاه جای هیجان‌انگیزی است. دنیای جدایی است که موازی با دنیای خانه در جریان است. آدم می‌تواند درست همان چیزی بشود که می‌خواهد باشد و نیست. کفرتان بالا می‌آید از این که باید همه چیز را با بقیه تنظیم کنید؟ این جا از این خبرها نیست. می‌توانید کله‌تان را بیندازید پایین و هر موقع دلتان خواست بروید و هر موقع که میلان کشید بر گردید. خیلی باحال به نظر می‌رسد، مگر نه؟ اما همین فراغ بال بعضی‌ها را از این ور بام می‌اندازد، بعضی‌ها را از آن‌ور. چرا؟ خدمتان عرض می‌کنم. عده‌ای ساعت بدنشان درست روی همان برنامه‌ای که توی مدرسه داشتند ثابت می‌ماند. صبح بیدار می‌شوند، کلاس‌ها را تک‌تک می‌روند و سر ظهر، ناهار خورده یا نخورده برمی‌گردند خوابگاه. اشکال کار در کجاست؟ (به قول برخی دوستان: باگ قضیه کجاست؟) در این جاست که دانشگاه جای جذابی برای معاشرت است.

شما که غریبه نیستید، ما همگی ممکن است آدم‌های دنیای بیرون را چندان ندیده باشیم. جامعه‌ای که در دانشگاه شکل می‌گیرد، با این شدت از تفاوت در فرهنگ و محیط زندگی و علاقه‌ها و همه چیز و همه چیز، محیط به‌غایت جان‌دار و مناسبی برای محکم کردن مهارت تعامل

با باقی آدم‌هاست. جمله طولانی نفس آدم را بند می‌آورد. جان کلام می‌شود این که بخواهی، نخواهی، همگی قرار است چند سال دیگر وارد دنیای واقعی شویم. جایی که معاشرت‌ها، چیزی نیستند جز ابزارهایی وحشتناک. از این جهت وحشتناک که جز به انگیزه منفعتی از نیام بیرون کشیده نمی‌شوند.

شاید دانشگاه آخرین فرصتی باشد که برای معاشرت درست و حسابی باقی مانده. معاشرتی که انگیزه‌ای جز دوستی ندارد. اجازه بده کمی بترسانمت. کلی از آدم‌ها معتقدند هر چه دوست دارند از دانشگاه برایشان باقی مانده. به نظر کم‌لطفی می‌آید چنین فرصت بکری را توی خوابگاه، کنار شوق‌فاز و زیر پتو بگذرانی. به نظر خودت نمی‌آید؟

ممکن است پیش خودتان بگویید ما دبیرستان هم این جور نبودیم و برنامه‌های عصر مدرسه را دانه به دانه شرکت می‌کردیم. حتی ممکن است لبخند ریزی به صورتان نشسته باشد و بگویید: «این‌ها کی هستند آخه؟» تا حدودی هم حق دارید. آدم دانشگاه نمی‌آید که برود توی خوابگاه چله بنشیند. اما دسته‌دومی هستند که به نظر بر خوردشان با مسئله ترسناک‌تر از دسته اول است. این دسته کار و زندگی ندارند. بسط نشده‌اند توی دانشگاه و هیچ خیال ندارند بر گردند. وقتی از شان می‌پرسی: «بخشید! قضیه از چه قرار است؟ وقت گذشته‌ها. کسی دانشگاه نمانده که.» می‌گویند: «همه چیز زندگی که درس نیست. ما داریم مهارت‌های اجتماعی مان را قوی می‌کنیم.» شما را به خدا

پرسید. از هر کدام از این آدم‌ها که دم دستتان هستند این سوال را پرسید. به محض این که می‌پرسی فلسفه این همه دانشگاه ماندن چیست؟ فوری قضیه را بند می‌کنند به تک‌بعدی نبودن و اهمیت معاشرت با آدم‌ها و قس علی‌هذا.

حقیقت این است که آن‌چه که آدمی از خودش می‌خواهد - طبیعتاً بقیه از او می‌بینند - همه در خلوت شکل می‌گیرد. آدم فیلم‌ها را توی خلوت خودش تماشا می‌کند، کتاب‌ها را وقتی که تنهاست می‌خواند، فکرهایش را با خودش می‌کند، متن‌ها را کنار خودش می‌نویسد. تعامل اجتماعی، شبیه گذاشتن مجسمه‌ای توی نمایشگاه است که توی خلوت خون دل خورده‌ای تا درست و حسابی تراش داده شود و قابل عرضه شود. خوابگاه جای فوق‌العاده‌ای برای خلوت کردن است.

خواننده عزیز! دوست دارم پیش خودم خیال کنم رویمان به هم باز شده. گوشت را نزدیک‌تر بیاور تا رازی را باات در میان بگذارم. سر مگویی نیست. شاید خودت بهتر از من بدانی. بر خورد آدم‌ها توی معاشرت‌هاشان، درست به همان چیزی بر می‌گردد که توی خلوتت از خودت ساخته‌ای. رفتار آدم‌ها، نسبت مستقیمی دارد با مهارت‌هایی که توی خلوت خودت به دست آورده‌ای یا محکم‌شان کرده‌ای.

کاش حوصله‌ات را سر نباورده باشم. تا الان باید رفیق شده باشیم. من دفعه بعد هم درست روی همین صندلی می‌نشینم. گذرت به این جا خورد، من را یادت بماند. چیزی می‌خوریم و حرف می‌زنیم. خسته که شدیم، راهمان را می‌کشیم و می‌رویم. همه چیز ساده‌تر از این حرف‌هاست. ♦

در این ستون هر بار از یک قطعه موسیقی صحبت می‌شود. نویسنده قرار است با نوشتن یک داستان یا توصیف یک فضا بر پایه لحظات اساسی یک قطعه موسیقی مشخص، مخاطب را در حال و هوای آن قطعه، شریک کند. (از این جادانلودش کنید و بشنوید: <https://telegram.me/ensanihelli>)

قطعه: رقص مردگان اثر کامی سن سانس^۲

ساخته شده در سال ۱۸۷۴

این قطعه با اقتباس از یک خرافه در قرون وسطی که میان مردم فرانسه رایج بوده ساخته شده است. طبق این افسانه، «مرگ» هر سال در نیمه شب هالووین، حاضر می‌شود.

این قطعه که از آثار دوره رمانتیک به شمار می‌رود، ابتدا یک ترانه همراه با پیانو بوده که دو سال بعد به صورت یک پوئم سمفونیک^۳ در گام سُل مینور بازسازی شده است.

ساعت دوازده نیمه شب می‌شود. دوازده بار نواخته شدن نت توسط چنگ و ویولن‌هایی که نور آبی شب را وصف می‌کنند. پس از سکوتی نه چندان دراز صدای گام‌های «مرگ» به گوش می‌رسد.

او هفت گام رابی سر و صدا، بی‌تردید و منظم، در قبرستان طی می‌کند. به محض برداشتن گام هشتم، «مرگ» با ویولن خود صدای ناقوسی ناهنجار و پر قدرت را تولید می‌کند. صدای ویولن قوی و قوی‌تر می‌شود و ناگهان متوقف می‌شود. حال این صدای مردگان است که بدون ثابتهای درنگ از اعماق قبرهایشان، با کمال متانت، بالا می‌آیند. این جا است که گل‌های گورستان نخستین جاندارانی هستند که برای اتفاقی هولناک دل‌شوره می‌گیرند. فلوت، تم اصلی را شروع کرده است.

می‌توان صحبت‌های مضطرب گل‌ها را شنید:

- احساس می‌کنم امشب قرار است اتفاقی رخ دهد. تو حس می‌کنی؟

- آری! اول صدایی عجیب و گوش‌خراش، سپس این ... این حس ... می‌دانی؟ هیچ‌گاه دلم بدین شدت شور نرزه بود!

- ماهر دو در گورستان رشد کرده‌ایم. چطور ممکن است از چیزی ...

- نگاه کن خدای من! این! این!

- این؟ چرا؟ یعنی چه؟

حال ویولن‌ها تم فلوت را تکرار می‌کنند. مرده‌ها از گورهایشان برخاسته‌اند. به سمت «مرگ» می‌روند و اندک‌اندک شلوغ می‌شود. گل‌ها و درختان می‌ترسند، می‌لرزند و بی‌چپ می‌کنند. «مرگ» با اشاره‌ای همگان را ساکت می‌کند. این بار یک ملودی زیبا و باوقار با ویولن خود می‌نوازد. این اعلام آغاز جشنی است که در آن مردگان محکوم به رقصند.

مردگان می‌پرسند «مرگ» پاسخ می‌دهد. سازهای بادی می‌پرسند و ویولن «مرگ» به آن‌ها پاسخ می‌دهد. پس از آخرین پرسش «مرگ» باری دیگر صدای ناهنجار ناقوس را تکرار و مردگان را تهبیج می‌کند. با اتمام صدای ناقوس، هیجان‌های ذخیره‌شده منفجر می‌شوند. مرده‌ها با سر و صدا می‌رقصند و از گورستان خارج می‌شوند. از تپه مرتفع کنار شهر پایین می‌آیند و کارناوال شورانگیز خود را در شهر به نمایش در می‌آورند.

اکنون شهر ترسیده. چراغ‌ها روشن است و همه از جیغ، برق می‌زنند. جیغ مردگان از نشاط است و جیغ دیگر مخلوقات از وحشت. گل‌های قبرستان بالای تپه از دور به این شهر براق می‌نگرند. این کارناوال از دور عجب زیباست! از جشن‌های پادشاهی پرشکوه‌تر. مگر از آن‌ها چنین کارهایی بر می‌آید؟ تمام شهر، فریاد است و صدای به هم خوردن استخوان‌ها؛ آگزیلوفون تداعی‌گر این صدا است.

باز هم صدای ناقوس «مرگ»، آرام گرفتن مردگان، سکوت نسبی شهر، مردمان به خواب رفته. جشن به مرحله ساکت خود رسیده است. مرده‌ها نشسته‌اند و معاشرت می‌کنند. تعدادی هنوز می‌رقصند. «مرگ» برای آنان کمی سازی می‌زند، گل‌ها و درختان لذت می‌برند. مردگانی چنین باشعور و با فرهنگ، نیمه‌شب‌ی رؤیایی ساخته‌اند. کم‌کم هوس شلوغ‌کاری دیگری می‌کنند. قصد رقص دوباره، صدای استخوان‌ها و ...

«مرگ» سخنرانی می‌کند: «این آخرین رقص نیمه‌شب است. ناگهانی‌تر و ترسناک‌تر و وحشتناک‌تر. کاری کنید که زنده‌ها آرزوی بودن در جبهه شما را بکنند»

سکوت هولناک، بار دیگر شهر را فرا گرفته است. ویولن‌ها گاهی شیطنت می‌کند. صدای قدم‌ها. تصمیم قاطع است. نوبت دوم، این بار محکم‌تر. «مرگ» با ویولن در گوش مردمان خواب، هشدار می‌دهد. دلهره می‌اندازد. می‌ترساند. برای آنان تأسف می‌خورد. توده مرده‌ها از پنجره‌ها دیده می‌شوند. جیغ‌ها، درخواست کمک. همه از خانه‌شان بیرون می‌آیند و جست‌وجو می‌کنند.

«مرگ» دوان دوان از آن دور به بالای تپه می‌رسد و با یک سنج بزرگ رقص مردگان را شروع می‌کند. حال دیگر همه چیز متعلق به آن‌ها است. مردم چند دقیقه در بهت و ترس، ساکت به کارناوال‌هایی نگاه می‌کنند. مردگان حجیم‌تر می‌شوند. جثه‌ها بزرگ‌تر می‌شوند. اکنون آسمان از آن مرده‌هاست. طوفان‌ها و رعد و برق‌ها، جوش و خروش دریا، زمین‌لرزه و ... آنان کاری می‌کنند که از آسمان سنگ بیارد!

و در این لحظه که ترس به نقطه اوج خود رسیده، مردگان فریادزنان متلاشی می‌شوند و به سمت گورستان می‌روند. به داخل گورهایشان. «مرگ» سنج را می‌کوبد و در قبرها بسته می‌شود. دیگر صدایی نیست جز صدای خروسی که سنج، به او خبر طلوع خورشید را داده و الآن او به مردم این پیام را می‌دهد. مردم از خواب بیدار می‌شوند. بی‌خبر از همه چیز، گویی که همه این‌ها توهمی بوده یا کابوسی.

طبیعت، گل‌ها، درختان، دریا و آسمان اما هنوز می‌شنوند. صدای «مرگ» را که همراه با خداحافظی صمیمانه، نوبت بازگشتش در نیمه شب هالووین سال بعد را به آنان می‌دهد و مخلوقات، با احترام، با او وداع می‌کنند. ♦

۲. camille saint-saens. ۲ danse macabre.

۳. پوئم سمفونیک‌ها قطعاً تاك قسمتی هستند که بر اساس داستان یا افسانه ساخته می‌شوند.



آندری زویاگینتسف، تار کوفسکی جدید سینما

البرز طاهری



بازگشت روایتگر سفر چند روزه پدری با دو پسرش است. پدری که پس از دوازده سال به خانه بازگشته بدون آن که چیزی از گذشته وی بدانیم. دلیل غیبت او و این که دوازده سال گذشته را کجا بوده و چگونه گذرانده است در فیلم مجهول است و فیلم بیشتر حول محور روابط پدر با دو پسر خود در طول این سفر می‌گذرد.

کار دوم وی یعنی تبعید^۱ بیشترین شباهت بصری را به کارهای تار کوفسکی دارد و از طرفی به قول خود زویاگینتسف می‌توان دغدغه‌های برگمان‌مانندی را در این کار جست‌وجو کرد. تبعید داستان تلخی است که از رمانی با موضوع خنده‌دار، از ویلیام سارویان اقتباس شده است. این فیلم جایزه بهترین بازیگر مرد جشنواره کن را برای کنستانتین لاورونکو^۲ به ارمغان آورد.



کار سوم زویاگینتسف، که از نظر بصری با دو کار پیشین تفاوت‌هایی داشت، الناء^۳ است. الناء داستان زن میان‌سالی را روایت می‌کند که با مردی ثروتمند زندگی می‌کند و از طرف دیگر پسرش که حاصل ازدواج قبلی اوست، بی‌کار است. داستانی که به شدت شبیه به داستان‌های کلاسیک روسی است.

سینمای روسیه (شوروی سابق) همواره با اسامی بزرگی چون سرگئی آیزنشتاین، سرگئی بانداریچوک، آندری تار کوفسکی و سرگئی پاراجانوف (ارمنی الاصل) شناخته می‌شد. سینمایی که به دغدغه‌های متفاوت و گوناگونش شهره است. اما همچنان نیز در سینمای روسیه کارگردانی دیده می‌شوند که آن را بین سینمای کشورهای دیگر خاص و ممتاز کنند. کارگردانی مانند الکساندر سوکوروف و آندری زویاگینتسف از پرچم‌داران هستند. در این یادداشت می‌خواهیم اندکی با آندری زویاگینتسف آشنا شویم.

آندری پتروویچ زویاگینتسف^۱ شش فوریه سال ۱۹۶۴ در نووسپیرسک حومه سبیری شوروی به دنیا آمد. وی تحصیلات خود را در رشته بازیگری در مدرسه هنرهای نمایشی نووسپیرسک آغاز کرد و در سن بیست سالگی از همین مدرسه فارغ‌التحصیل شد. او در سال ۱۹۸۶ به مسکو مهاجرت کرد و تحصیلات خود را تا سال ۱۹۹۰ در آکادمی هنرهای نمایشی روسیه ادامه داد. از سال ۱۹۹۲ تا ۲۰۰۰ به عنوان بازیگر در تئاترها و فیلم‌های مختلفی بازی کرد که به گفته خود او تجربه رضایت‌بخشی نبوده است.

در سال ۱۹۹۴ برای اولین بار به سراغ کارگردانی رفت و با دوربین ۳۵ میلیمتری چند آگهی تبلیغاتی ساخت. در سال ۲۰۰۰ به پیشنهاد یکی از دوستانش کار خود را در یکی از بزرگترین شبکه‌های خصوصی تلویزیون روسیه «REN TV» آغاز کرد که نتیجه این همکاری ساخت سه اپیزود از سریال اتاق سیاه بود.

در سال ۲۰۰۳ زویاگینتسف با بودجه پانصد هزار دلاری اولین فیلم بلند خود را با نام بازگشت کارگردانی کرد. فیلمی که هم در گیشه سودآور بود و هم توانست جوایز متعدد بین‌المللی از جمله شیر طلایی جشنواره ونیز را، که جایزه اصلی این جشنواره است، برای زویاگینتسف به ارمغان بیاورد. همین فیلم کافی بود تا منتقدان از ظهور یک پدیده جدید در سینمای روسیه صحبت کنند. پدیده‌ای که سینمایش، به علت دغدغه‌ها و شباهت‌هایی که از نظر بصری با سینمای تار کوفسکی داشت، باعث شد او را آندری تار کوفسکی^۲ جدید سینما بنامند.

کاملاً متناسب با فضای آرام فیلم‌های اوست. سکوت: ویژگی‌ای که در سینمای کارگردانان دیگری چون تار کوفسکی، آنتونیونی و هانکه هم دیده می‌شود؛ سکوت‌هایی مرگ‌بار. زویا گیتسوف ترکیب تصویر و سکوت را ترکیب اثرگذارتری از دیالوگ‌ها می‌داند. فقط کافی است به مهم‌ترین سکانس بازگشت و سکوت ایوان و آندری و یاسکوت الکس زمانی که همسرش خبری را به وی می‌دهد، توجه کنید. ارجاعات مذهبی: کارهای زویا گیتسوف پر از ارجاعات مذهبی است. برای مثال به دو تصویر زیر دقت کنید



تصویر سمت چپ یک نقاشی از حضرت عیسی (ع) و تصویر دوم نمایی از فیلم بازگشت است. تصویری که می‌تواند خوانش جدیدی از فیلم را برای شما ارائه دهد. حتی اگر این نکته را ندانید بدون شک از بازگشت لذت خواهید برد، اما بد نیست بدانید در پشت قصه‌دراماتیکی که زویا گیتسوف در حال گفتنش است، ارجاعات مذهبی فراوانی وجود دارد. در سه کار دیگر زویا گیتسوف، مخصوصاً فیلم آخرش نهنگ، نیز این قضیه به شدت به چشم می‌آید. خانواده: در تمام کارهای زویا گیتسوف خانواده جایگاه ویژه‌ای دارد. در بازگشت پدر، در تبعید مادر، در النا مادر و در نهنگ پدر نقش بسیار مهمی در پیش‌برد قصه دارند. موسیقی: موسیقی کارهای زویا گیتسوف کاملاً متناسب با فضای فیلم و از طرفی کنترل‌کننده جریان فیلم است. موسیقی دو فیلم اول را آندری در گاجو برای زویا گیتسوف ساخت که تقریباً فضای کلی‌شان یکسان است و دو اثر دیگر را فیلیپ گلس و جری گلداسمیت ساختند. زویا گیتسوف خیلی زود و با همان کار اولش نشان داد کارگردان خوش آتیه‌ای است و همچنان نیز به روند موفقیت خود ادامه می‌دهد. او سینمای روسیه را زنده نگاه داشته است. ♦

Andrey Zvyagintsev .۱

۲. آندری تار کوفسکی (۱۹۳۲-۱۹۸۶) کارگردان اهل کشور روسیه، برنده یک شیر طلایی و نیز برنده دو جایزه ویژه هیئت داوران جشنواره کن است. روایت عجیب و نامتعارف قصه، تکنیک‌های فیلمبرداری و برداشتهای طولانی از ویژگی‌های سینمای وی هستند که بر کارگردانان بسیاری اثرگذار بوده است. برخی بعد از آیزنشتاین، فیمساز و تئوری‌پرداز سینما، او را بزرگترین کارگردان روسیه (شوروی) می‌دانند.

۳. The Banishment .۴ Konstantin Lavronenko .۵ Elena .۶ Leviathan



کار چهارم که از نظر بصری و حتی محتوایی شبیه به دو کار اول زویا گیتسوف بود، نهنگ نام داشت. این فیلم روایتگر زندگی مردی است که همراه با همسر دوم و پسرش در حومه‌ای یکی از شهرهای روسیه زندگی می‌کند. در حالی که شهردار، که نفوذ بالایی دارد، قصد دارد محل زندگی زمین وی را بگیرد. درامی به شدت تأثیرگذار که بر اساس داستان میشل کولهاس نوشته هنریش ون کلايست و قصه‌های کتاب مقدس نوشته شده است. این فیلم توانست در جشنواره کن ۲۰۱۴ کاندید نخل طلای کن و برنده جایزه بهترین فیلمنامه شود. همچنین از جشنواره گلدن گلاب جایزه بهترین فیلم خارجی زبان را از آن خود کرد.



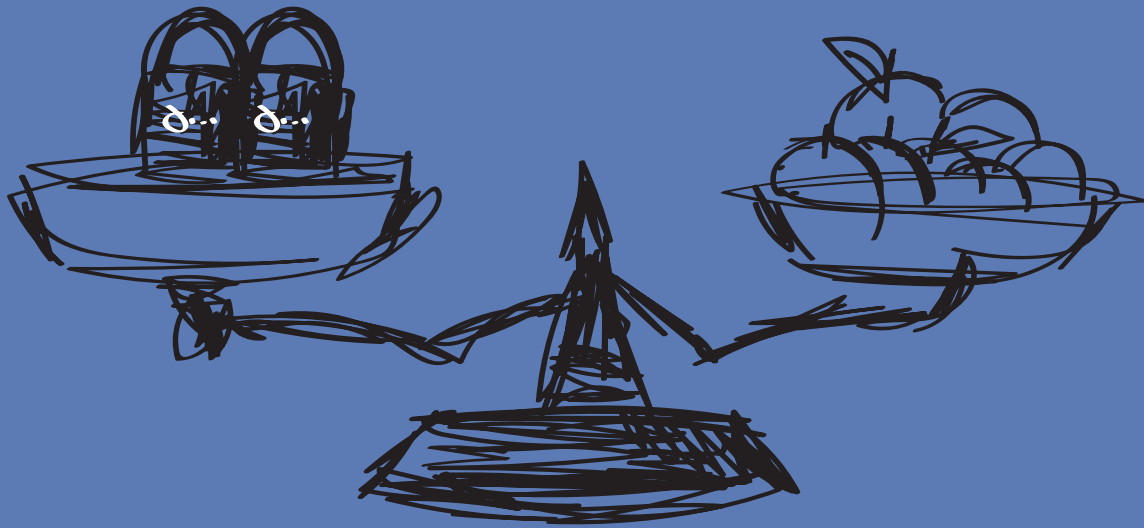
ویژگی‌های سینمای آندری زویا گیتسوف

سینمای زویا گیتسوف، به گفته خودش، بیشتر از هر کسی تحت تأثیر سه نفر است؛ تار کوفسکی، برگمان و آنتونیونی. حتی اگر به این حرف وی هم توجهی نداشته باشیم، شباهت‌های بصری فراوانی بین کارهای او با تار کوفسکی و آنتونیونی می‌توان حس کرد. در دغدغه‌های فیلمسازی‌اش نیز رد پای سینمای برگمان کاملاً مشهود است. در ادامه به معرفی برخی از ویژگی‌های سینمایی کارهای زویا گیتسوف می‌پردازیم. فیلمبرداری: به جز سکانس آخر النا، که ناگهان فیلمبرداری به شکل دوربین روی دست انجام می‌شود، دوربین زویا گیتسوف تقریباً در تمام فیلم‌هایش یا ثابت است یا حرکات بسیار آرامی دارد. شیوه‌ای که

مهمانی آقای پ

علی اصغر عبدالکریمی

دانشجوی کارشناسی ارشد
اقتصاد دانشگاه تهران



شما می خواهید هر دو درس را بخوانید به نحوی که بیشترین نمره را بگیرید. بیشترین نمره، معادل بیشترین جلوه، یا بیشترین حفظ آبرو برای آقای پ و بیشترین مطلوبیت هر دوی شما است. شما باید وقت محدود هشت ساعته تان را به دو درس اختصاص دهید. همان طور که آقای پ می خواست از بین دو کالا مقداری از هر یک خریداری کند.

اگر شما بدانید که با چه سرعتی فیزیک و شیمی را مطالعه می کنید، می توانید وقتتان را به نحو مناسبی اختصاص دهید که درستان را تمام کنید یا بیشترین مقدار ممکن را بخوانید. سرعت درس خواندن شما، معادل قیمت کالاها برای آقای پ است.

بنابراین، بین مسئله شما و مسئله آقای پ مشابهت زیادی وجود دارد. شاید تنها فرق شما این باشد، که ترجیحات شما بین فیزیک و شیمی در موقعیتتان خیلی نقش تعیین کننده ای نداشته باشد!

۴. شما یک اشتراک دیگر هم با آقای پ دارید، آن هم این که توانایی انتخاب دارید (یا ناگزیر از انتخاب هستید). کمی فکر کنید. بینید در بقیه جاها هم که قدرت انتخاب دارید، آیا پای

یک نوع بودجه یا محدودیت، یک نوع قیمت و یک نوع پیشینه یا ماکزیمم کردن و از همه مهم تر، یک نظام ترجیحات در میان است؟

این است که با بودجه ای که دارد بهترین ترکیب، یا سبد، از آن چیزها را بخرد. بهترین سبد را هم این مشخص می کند که آقای پ می داند که چه چیزی را بیشتر از چه چیزی دوست دارد. یعنی یک نظامی از ترجیحات دارد که وقتی از آقای پ پرسید به شما خواهد گفت چیز شماره ۱ را به چیز شماره ۲ ترجیح می دهد. آقای پ در این نظام ترجیحات، حتی می تواند بین دو چیز، یا دو کالا، بی تفاوت هم باشد. یا حتی دلش نخواهد دو کالا را با هم داشته باشد. همچنین آقای پ می داند که مقدار بیشتری از یک کالا برای او خوشحالی یا فایده یا مطلوبیت بیشتری ایجاد می کند. اما شاید بعضی وقت ها هم بین دو کالا، ترجیح بدهد از یکی هر چه کمتر و از دیگری هر چه بیشتر داشته باشد. بهترین سبد برای آقای پ آن سبدی است که بیشترین مطلوبیت را بیاورد.

۳. فرض کنیم شنبه هفته بعد در یک روز میان ترم شیمی و فیزیک دارید. شما می خواهید روز جمعه هر دو درس را بخوانید. بینیم این مسئله ربطی به مهمانی آقای پ دارد یا نه؟

شما روز جمعه مقدار مشخصی زمان دارید (حد اکثر ۲۴ ساعت که نهایتاً هشت ساعتش را می توانید درس بخوانید مثلاً). این زمان، معادل بودجه آقای پ است.

خرج کند و این ۵ روز مانده را کمی تنگ دستانه تر بگذراند.

میوه فروشی نزدیک منزل هم وضع قانع کننده ای ندارد اما آقای پ را راضی می کند. او متوجه می شود که با ۱۳۰۰ تومان می تواند سبد میوه مورد نظرش را بچیند. چون اینجا هر کیوی ۸۰ تومان و هر موز ۱۰۰ تومان است. آقای پ، که از این قیمت های جدید ذوق زده شده، با خود فکر می کند چون موز جلوه بهتری دارد یک موز اضافه تر و دو کیوی کمتر بخرد. در این صورت می تواند ۱۲۴۰ تومان پردازد و این چند روز باقی مانده را با دست بازتری بگذراند. او ناگهان نگاهش به انارهای میوه فروشی می افتد و می بیند هر انار ۲۰۰ تومان است. این جا آقای پ یک چرخش می کند و چون جلوه انار از کیوی و موز به مراتب بیشتر است، یک انار به سبد خود اضافه کرده و یک موز و یک کیوی کم می کند. یعنی ۷ کیوی، ۵ موز و یک انار که مجموعاً می شود ۱۲۶۰ تومان. این سبد ایده آل را می خورد و مثل یک قهرمان به منزل بر می گردد.

۲. خب معضل آقای پ را می توان خیلی راحت به صورت ریاضی بیان کرد. آقای پ یک مقداری بودجه دارد و یک چیزهایی می خواهد بخرد که آن چیزها قیمت های معلومی دارند. هدف آقای پ

۱. خانم پ به آقای پ خبر می دهد امشب مهمان دارند و لازم است خرید کند. الان ۲۵م برج است و آقای پ نمی تواند به دست و دل بازی ۵ روز بعد باشد. کمی غرولند می کند و فکر می کند که موز و کیوی بخرد چون جلوی مهمان جلوه دارد و با توجه به شرایط مالی اش که نمی تواند سفره را رنگین کند، انتخاب خوبی است. البته شما ممکن است این انتخاب را نداشته باشید اما آقای پ با توجه به جمیع جوانب این ترکیب را ترجیح می دهد. آقای پ حدس می زند که با ۱۰۰۰ تومان بتواند آبرویش را بخرد.

حالا ساعت ۵ عصر است و آقای پ عازم خانه شده. میوه فروشی نزدیک محل کار را نگاه می کند و متوجه می شود که برای ۱۰ عدد کیوی و ۵ عدد موز (که به نظرش برای یک مهمانی ۴ نفره کافی است و به اندازه کافی جلوه دارد و ضمناً کم هم نخواهد آمد) باید ۲۰۰۰ تومان پردازد! (فرض کنید هر کیوی ۱۰۰ تومان و هر موز ۲۰۰ تومان است) این ضربه روحی ایشان را منقلب کرده و تصمیم می گیرد از نزدیک منزل خرید کند چون کمی پایین شهر تر است. و امیدوار است که بتواند با بودجه اش جلوی مهمان آبروداری کند و خانم را هم راضی کند. البته آقای پ حدس می زند که لازم باشد تا ۱۵۰۰ تومان برای این مهمانی

پایتخت سفال ایران

سفری کوتاه به لالجین همدان

امین نوبهار

روزنامه‌نگار

پیش‌درآمد

بگذارید همین اول بحث مشخص کنم که نوشتن قصه سفرمان به «لالجین» کمی با دیگر سفرنامه‌ها تفاوت دارد. لالجین شهر ساده و نرم و آرامی است و خیلی راحت با آدم ارتباط برقرار می‌کند. این سادگی و لطافت به هر مسافری تزریق می‌شود و احياناً سفرنامه خوش رنگ و لعابی جان می‌گیرد. اما همین شهر آرام به ما سه نفر، یعنی من و امیر حسین و سعید، دم صبحی روی دیگری نشان داد که تا قبل از آن، با آن همه ادعای ایران‌گردی، نه دیده و نه چشیده بودیم. چه شد؟ باقی ماجرا را باید بخوانید.

در راه؛ پیش از رسیدن

دیشب را تا صبح در ترمینال همدان خوابیدیم. با این که تابستان بود اما این دلیل نمی‌شد که همدان سرد نباشد. مخصوصاً برای ما که از جنوب آمده بودیم و لباس گرم همراهمان نبود. به هر زحمتی بود روی صندلی‌های ترمینال خوش‌فرم همدان چند ساعتی خوابیدیم. یعنی راستش را بخواهید از خستگی خوابمان برد و داشتیم جان به جان آفرین می‌دادیم بس که له شده بودیم. یک هفته‌ای از آغاز سفرمان می‌گذشت و بیشتر از یک روز بود که درست نخوابیده بودیم. صبح که شد از ترمینال زدیم بیرون و پیاده راه افتادیم سمت جایی که به آن می‌گفتند «چراغ قرمز». دو روز پیش امیرحسین از کسی مسیر را پرسیده بود و برای همین تمام سعی مان را کرده بودیم که گول راننده‌های کلاهبردار غیرقانونی را نخوریم. به امیرحسین گفته بودند: «از چراغ قرمز نفری ۱۵۰۰ تومن می‌برن تا لالجین». چراغ قرمز، میدانی بود که یکی از مسیرهایش به

چند متر جلوتر می‌شد مردهایی که منتظر چیزی ایستاده بودند را دید. از لباس کارشان می‌شد حدس زد کارگرهای روزمزدی هستند که سر صبحی منتظر کارفرمایی چیزی ایستاده‌اند. سعید هندزفری‌اش را از جیبش در آورد و به آیفون‌اش زد و بعد مثل همیشه که آرام گرهای هندزفری را باز می‌کند، سیم‌ها را آزاد کرد و دایره‌های گوشی را گذاشت توی گوش‌اش... همین جای یک مکث پیش آمد. زمان ایستاد. از گوشه چشم مردی را دیدم که بالباس خاکستری یا شاید سرمه‌ای رنگ پریده نخی، از سمت چپ جاده باریک دوید سمت راست... زمان حرکت کرد و تصور می‌کنم موسیقی توی گوش سعید آرام اوج گرفت... که... گرومپ... زدیم به مرد... تمام حجم مرد افتاد روی کاپوت... بعد قل خورد آمد بالا و چسبید به شیشه...

می‌دانید؟ همیشه از خودم می‌پرسیدم که اولین تصادف عمرم کجا اتفاق می‌افتد و چه‌طور خواهد بود؟ چیزی که در این لحظه فهمیدم این بود که تصادف با آن چیزی که فکر می‌کنی کلی تفاوت دارد. تواتظار داری که دوربین بیافتد روی دور آهسته و صدای موسیقی بم شود و رنگ‌ها تیره شوند؛ اما هیچ کدام از این‌ها اتفاق نمی‌افتد. تصادف خیلی خیلی ساده‌تر و سریع‌تر از چیزی که فکر می‌کنی اتفاق می‌افتد. و اتفاقاً اگر مثل من و سعید و امیرحسین باشید، نه تنها اتفاق ترسناکی نیست، بلکه خیلی هم اتفاق هیجان‌انگیز و جذابی است. یعنی طوری که می‌شود جیغ زد و دست تکاند و باه‌اش رقصید! داشتیم می‌گفتم. کمتر از یک ثانیه بعد هیکل مرد چسبید به شیشه و ما از زاویه دوربین داخلی ماشین، ترک خوردن و چین افتادن شیشه را ذره‌ذره دیدیم و بعد بالاخره ماشین ترمز کرد.

نفس کشیدم راننده‌باص‌های کشیده‌ای گفت: «یا خدا!» من و امیرحسین زود از ماشین پریدیم بیرون و رفتیم بالای سر مرد که حالا افتاده بود کف خیابان. حواسم به این بود که ضربه مغزی شده یا نه؟ همین که دیدم دستش را گرفته به سرش و خون از دماغش نمی‌ریزد فکر کردم وضعیت آن‌قدرها هم بد نیست.

توی کیفم دنبال موبایل گشتم که زنگ بزمن ۱۱۵ که یادم آمد چند روز پیش موبایل را برای کنار گذاشتن فضای مجازی و این حرف‌ها گذاشته‌ام خانه. سعید و مرد دیگری که کنار خیابان ایستاده بود با هم زنگ زدند اورژانس. خیلی زود کارگرهای دیگر جمع شدند و این وسط یکی دست سعید را گرفت و گیر داد که «آفایا عکس بگیر». دست سعید را گرفتم و از معرکه کشیدم بیرون که وسط یک سفر مجردی پایمان به کلاتری و بیمارستان و این حرف‌ها باز نشود. مرد قفل‌بند جستی زد و صندوق عقب ماشین را باز کرد و کیف‌هایمان را برداشتیم. پشت سرش راه افتادیم آن طرف خیابان و با اولین تاکسی رفتیم سمت لالجین. هنوز در شوک تصادف بودیم و خودمان را سپرده بودیم به اختیار مرد قفل‌بند و هر کاری می‌کرد، ما هم می‌کردیم. امیرحسین گفت: دیدی خودش رو خیس کرده بود؟ بی‌هوش شد اصلاً!

ندیده بودم. انگار بعد از این که من رفته بودم آن‌ور، طرف از هوش رفته بود. نخوابتم قضاوت کنم که چه بلایی سرش آمده. نشانه‌های کمی در دستمان بود. تا چند دقیقه همه‌مان تمرکز کرده بودیم روی رانندگی راننده جدید. عین مارگزیده‌ها. راننده پیرمردی بود که سمعک داشت و نمی‌شنید و وقتی باش حرف می‌زدی سر برمی‌گرداند و از روی لب‌ات حرف را لب‌خوانی می‌کرد. این مرد قفل‌بند هم سریش شده بود که تعریف قصه هیجان‌انگیزش را از همین جا شروع کند و پیش خودم فکر کردم تا هفته‌ها برای همه یک قصه ناب دارد که خودش در آن نقش اساسی داشته و می‌تواند همه‌جا تعریف کند. یک خوش‌حالی‌ای توی چشم‌اش برق می‌زد. انگار که فتحی انجام داده باشد. پیرمرد راننده که قصه را شنید لب‌خوانی کرد - خیلی آرام، نه گذاشت و نه برداشت و گفت: «می‌دانی چرا؟»

ماهمه گفتیم: «چرا؟»

گفت: «چون راننده نیستن!»

و قصه انگار همین جا ختم شده باشد. یک قاضی نیاز داشتیم که قضاوت کند و بگوید تقصیر کیست و برویم پی کارمان، که الحمدلله از غیب رسید!

لالجین؛ شهر سفال ایران

خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردیم به لالجین رسیدیم. هنوز اول صبح بود و شهر رونق نگرفته بود. خیابان‌ها خلوت بودند و آدم‌های کمی در مسیرها جریان داشتند. تابلوهای شهری «روز ملی لالجین» را جار می زدند که همین چند روز پیش بود و ماصلا اسم این شهر را در همین اخبار «روز لالجین» شنیده بودیم. باین صفت که: «لالجین، پایتخت سفال ایران» و ما برای دیدار همین سفال تا این جا آمده بودیم.

هفته اول شهر یور را هفته همدان گفته اند و روز لالجین همین حوالی بود. دو طرف خیابان پر بود از سفال فروشی و ویتترین ها پر از سفال‌ها و چینی های رنگارنگ. رنگ‌هایی که هرگز روی سفال ندیده‌ای:

سرخ و زرد، سبز و سفید، فیروزه‌ای و نارنجی، سیاه و سرخ.

مرد قذبلند قبل از این که از مان جدا شود آدرس یک فروشگاه سفال را داد و گفت در رستوران این مجموعه کار می کند و پیشنهاد کرد دیزی آن جا را تست کنیم. دو روز پیش که در همدان سراغ لالجین را از یک آرایشگر پرسیدیم این طور توصیف کرد: «لالجین ... فقط دیزی بزباش و آخر هفته!» معلوم شد که غذای معرکه این شهر دیزی است.

از سفال فروشی های کناره خیابان، که خیلی زیاد بودند و نمی شد شمر دشان، آدرس کارگاه های سفال گری را گرفتیم. گفتند هر کدام از این کوچه های کنار خیابان اصلی را که بگیری و بروی داخل، چند تا کارگاه می بینی. در ذهن ما پیش از دیدن کارگاه سفال گری این تصویر وجود دارد که خاک تبدیل به گل می شود و گل روی آن چرخ هایی که با پامی چرخند تبدیل به سفال می شود و سفال را می فروشند. اما خیلی ساده‌اید اگر این طور فکر می کنید. وقتی به کارگاه سفال گری رسیدیم تازه فهمیدیم که «سفال» این جا یک صنعت توسعه یافته است که برای تأمین هر بخش اش یک شغل ایجاد شده.

سفال گری دو مرحله اساسی دارد. یکی مرحله «ساخت» و دیگری مرحله «پرداخت». این البته یک دسته بندی خیلی خیلی کلی است. در هر دوی این مراحل کوره نقش محوری را بازی می کند. در مرحله اول سفال گر حجم هندسی ای را که می خواهد بسازد، در کارگاه از گل می سازد و چه قدر هم هنرمندانه باید بروی و بینی چه چیزهایی می سازند. از کوزه و گلدان و لیوان و بشقاب های جورواجور گرفته تا اسب! تصور کن با سفال اسب می ساختند و دیگر حجم های غیر متعارف. یعنی یک جایی در این کارگاه های سفال گری، هنرمندان تهنه می زدند به هنرمندان مجسمه ساز.

یکی از کارگاه های تولید سفال که دیدیم کارگاهی بود به نام «پاشایی». پاشایی خودش پسری بود دهه شصتی و می گفت تا چشم باز کرده خودش را در این کار یافته. پدرش سفال گر بود و برادرش. می گفت این جا همه به نحوی دارند از سفال نان می خورند. از آن کسی که نفت می آورد برای گرم کردن کوره بگیر تا برود و برسد به صادر کننده سفال به شهر های اروپایی. کارگاه پاشایی به شدت ساکت بود و هیچ کس با هیچ کس حرف نمی زد. وحشتناک بود این آرامش. حتی صدای رادیو هم نمی آمد و پدر و پسری که داشتند باریزه کاری، سفال ها را تزیین می کردند یک کلمه هم با هم حرف نمی زدند. کارشان به شدت با سکوت عجیب شده بود. این جا سفال که آماده می شد، می بردند در کوره ای که ته سالن ساخته بودند و مثل یک اتاق بود که سه نفر آدم درش جا می شد. سفال را می پختند و بعد می فرستادند برای مرحله بعد که مرحله «پرداخت» باشد.

چند کوچه آن ورتر، کارگاه رنگ بود. مرد میانسالی نشسته بود وسط کارگاه و دورش پر بود از طبقات لیوان ها و کاسه های خاکی رنگ. با آرامش کاسه ها را در ظرفی، که انگار با خاک رقیق شده پر شده بود، می زد و بعد می گذاشت روی یک تخته چوبی. وقتی تخته پر می شد پسر جوانی آن را مثل سینی بر می داشت و می برد آن طرف تر، می گذاشت جلوی در کوچکی که ارتفاعش حدود یک متر بود. دستی می آمد و تخته پر از کاسه ها را بر می داشت و می برد داخل. و بعد دو تا پامی آمدند و تخته را می گذاشتند بیرون. پشت آن



عکس از امین نونهار

در کوچک، کوره بود. همه این اتفاق ها در سکوت می گذشت و تنها صدایی که می آمد، صدای پسر بچه ای بود به نام امیر محمد که چهار پنج سال داشت و مدام این ور و آن ور می رفت. از زیر پای پسر رد می شد و می رفت در کوره و بعد بر می گشت و دستش را می زد در ظرف گل رقیق. پرسیدم این ظرف چیست؟ مرد میانسال گفت: «لعاب!» تصور از لعاب ترکیب فیروزه ای یا سبز رنگی بود که توی ویتترین ها دیده بودم. تعجبم را که دیدند، خندیدند و توضیح دادند که لعاب قبل از پختن رنگ خاک است. بعد که وارد کوره می شود و چند ساعت گرما می بیند، رنگ عوض می کند و آن رنگ های زیبا به دست می آید. بعد حالا می دانید نکته کار کجاست؟ این جا که شما تمام رنگ آمیزی و ریزه کاری و نقش نگاری را با رنگ هایی انجام می دهید که به شدت شبیه هم هستند. مثلاً قبل از پختن رنگ سیاه و سفید فرق ندارد. هنرمند عیارش این جا معلوم می شود. با تر که ای که شبیه مداد ساخته، رنگ را بر می دارد و نقش می زند و بعد رنگ بعدی و بعد رنگ بعدی. بدون این که بلدانی الان این چه رنگی است. نقاشی با یک رنگ. و بعد وقتی کاسه را از کوره در می آوردند می بینی که چه رنگین کماتی ساخته و پرداخته است.

لالجین شهر آرام و ساکتی بود. مردم خیلی راحت ارتباط برقرار می کردند و تو را به خلوت کاری خودشان راه می دادند. گپ می زدند و درباره هنرشان می گفتند. رقابتی هم بینشان بود که باعث می شد جدی تر و بهتر کار کنند. می گفتند اگر نوآوری نکنیم از کارگاه های دیگر عقب می مانیم و بازارمان کساد می شود. از مردم شنیدم که لالجین زمانی ۸۰۰ کارگاه سفال داشته و ۹۰ درصد مردم از این صنعت نان می خورده اند. از هلند و آلمان و ترکیه سفارش داشته اند. اما یک جایی که ایران تحریم می شود، نمی توانند محصولشان را صادر کنند و این باعث می شود رو بیاورند به مشتری ایرانی. می گفتند: دیگر خیلی وقت است با سلیقه ایرانی، سفال گری می کنیم. می گفتند: از وقتی رابطه ایران با دنیا خوب شده باز رفته ایم دنبال صادرات اما در این سال ها کشورهای رقیب، بازارمان را گرفته اند.

ساعت به ظهر که رسید برگشتیم به آن فروشگاه بزرگی که مرد قذبلند معرفی کرده بود. سفال های رنگارنگ دل آدم را آب می کرد و بیشتر از این رنگ ها، قیمت های به شدت پایینشان تو را وامی داشت که برای همه آدم هایی که دوستشان داری سوغاتی ببری. و چه بهتر که سوغاتی یک اثر دست ساز ماندگار ایرانی باشد. این جا می شد خیلی ارزان تمام ظروف جهیزیه را خرید و از تنوع و قیمت ها لذت برد. بالاخره قیمت نکته اساسی ای در زندگی امروزی ما است.

خریدمان که تمام شد صاف رفتیم داخل یک دیزی فروشی. معده هایمان از صبح داشتند داد و قال می کردند و باید به دانشان می رسیدیم و کجا بهتر از یک دیزی سرای سنتی که قیمت تمام شده غذا و نوشابه و ترشی و تمام مخلفاتش، بشود ۱۱ هزار تومان. قیمتی به شدت دانشجویی و مقرون به صرفه! ناهار که تمام شد از پسر دیزی فروش راه برگشت را پرسیدیم. گفت: «آن ور خیابان تا کسی بگیرد. نفری ۱۷۵۰ تومان است. مواظب باشید گول نخورید!»

باشید گول نخورید! ♦

@ensanihelli